

مخاطب‌شناسی برای تولید آثار هنری
بر اساس سند «تعلیم و تزکیه»



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان‌های دوره‌ی اول رشد به روایت حسن





” فهرست ”

◆ ۸	مقدمه	
◆ ۱۲	۱. خانم ضحاکبرزاده	★★★★☆
◆ ۱۵	۲. خانم فاطمه رفیعی	★★★☆☆
◆ ۱۶	۳. خانم ظروفچیان-۱	★★★☆☆
◆ ۲۷	۴. خانم رحمانی	★★★☆☆
◆ ۲۸	۵. خانم جانی-۲	★★★☆☆
◆ ۲۹	۶. خانم معظمی	★★★☆☆
◆ ۳۰	۷. مرجان شکوری-۱	★★★★☆
◆ ۳۴	۸. پریسیما جهرمی-۱	★★★☆☆
◆ ۳۷	۹. خانم سپیده متینی	★★★☆☆
◆ ۳۸	۱۰. زهرا سبعی-۱	★★★★☆
◆ ۴۱	۱۱. مرضیه دانش زاده-۱	★★★☆☆
◆ ۴۳	۱۲. محبوبه رسولی	★★★★☆
◆ ۴۴	۱۳. خانم حسینی الهاشمی	★★★☆☆
◆ ۴۶	۱۴. آقای هادی عنانی-۱	★★★☆☆
◆ ۴۸	۱۵. خانم حسینخانی	★★★☆☆



” فهرست “

- | | | |
|-------|------------------------------|---------|
| ◆ ۴۹ | ۱۶. خانم عباسیان ۱ | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۵۱ | ۱۷. خانم فهیمه رضوی | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۵۳ | ۱۸. ریحانه خوشنویس | ★ ★ ★ ★ |
| ◆ ۶۰ | ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۶۹ | ۲۰. خانم ریحانه رحیمی نژادان | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۷۰ | ۲۱. خانم اختر دانش | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۷۳ | ۲۲. خانم فاطمه سعادت مند | ★ ★ ☆ ☆ |
| ◆ ۷۵ | ۲۳. خانم زهرا یوسفی | ★ ★ ★ ★ |
| ◆ ۷۶ | ۲۴. خانم نوبختیان ۱ | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۸۷ | ۲۵. خانم حسینی پناه | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۹۱ | ۲۶. خانم خلیلی | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۹۶ | ۲۷. خانم فاطمه آذریون | ★ ★ ☆ ☆ |
| ◆ ۹۷ | ۲۸. خانم نسیم اسکندری | ★ ★ ☆ ☆ |
| ◆ ۹۸ | ۲۹. خانم الهام شمس | ★ ★ ★ ☆ |
| ◆ ۱۰۱ | ۳۰. خانم الهه آذری | ★ ★ ★ ★ |
| ◆ ۱۰۲ | ۳۱. خانم پروین مبارک | ★ ★ ☆ ☆ |



“ فهرست ”

◆ ۱۰۴	۳۲. خانم نرگس تنها	★★★★☆
◆ ۱۰۶	۳۳. خانم ابوالحسنی	★★★☆☆
◆ ۱۰۷	۳۴. خانم زینب یزدانی	★★★☆☆
◆ ۱۰۸	۳۵. خانم مریم نوری آزاد-۱	★★★☆☆
◆ ۱۱۷	۳۶. خانم مریم نوری آزاد-۲	★★★☆☆
◆ ۱۱۹	۳۷. خانم ندادستگاهی	★★★☆☆
◆ ۱۲۰	۳۸. خانم اسماعیل پور	★★★☆☆
◆ ۱۲۲	۳۹. خانم زینب نیکوگفتار	★★★☆☆
◆ ۱۲۶	۴۰. خانم سمیه زمانی نسب	★★★★☆
◆ ۱۳۳	۴۱. خانم زینب موسوی	★★★☆☆
◆ ۱۳۶	۴۲. خانم زهره احمدی	★★★★☆
◆ ۱۴۵	۴۳. خانم معصومه صفایی	★★★☆☆
◆ ۱۴۸	۴۴. خانم شایان پویا	★★★★☆
◆ ۱۵۰	۴۵. خانم سمانه رحمدل	★★★☆☆
◆ ۱۵۱	۴۶. خانم طاهره مشایخ	★★★★☆
◆ ۱۵۲	۴۷. خانم مهدیه الفتی	★★★☆☆
◆ ۱۵۴	۴۸. آقای مهدی خدابخش	★★★☆☆
◆ ۱۵۵	۴۹. خانم قاسم پور	★★★☆☆



” مقدمه ”

«بسم الله الرحمن الرحيم»

ضرورت مخاطب شناسی برای تولید کنندگان آثار هنری

دلیل انتخاب سند تعلیم و تزکیه برای آموزش مخاطب شناسی

ویژگی‌های دوره اول رشد

روش‌های مخاطب شناسی دوره اول رشد

دلیل انتخاب حدیث کسا برای این دوره

توضیحی درباره آثار نوشته شده و نقد آثار و نزدیکی و دوری‌شان از هدف تبیین شده (این مورد می‌تواند به صورت کلی یا جزئی برای هر داستان بیان بشود.)

۱. هنر و ادبیات هر دو نوعی کلام هستند. محتوایی توسط متکلمی به مخاطبی گفته می‌شود. اگر کسی مخاطب را نشناسد، نه هنر را شناخته و نه ادبیات را.

یک نکته دیگر را هم می‌توان اضافه کرد؛ ما برای مجاهدت در راه خدا و عمل به دستورات او جمع شده‌ایم. هنر و ادبیات زبان ما هستند برای ارتباط برقرار کردن با بندگان خدا و اسلحه ما هستند برای کوبیدن دشمنان خدا. ضرورت شناختن مخاطب در این میدان جهاد، مثل ضرورت اهتمام به شناسایی دقیق نسبت به اهداف عملیات است. هیچ عملیاتی بدون شناسایی درست به ثمر نمی‌رسد. پس ما ناچار به پرداختن به مخاطب شناسی هستیم.

۲. بیت و چند جلد کتاب منظومه رشد، بهترین منبع برای شناخت مخاطب است. اما این علم وسیع در کتاب سند تزکیه و تعلیم در نهایت ایجاز و اختصار و کارآمدی است و برای برگزاری دوره مخاطب شناسی مناسب است.

این کتاب مبنای شناخت مخاطب را سیر ظرفیت یادگیری او می‌گذارد. این رویکرد عالی است چون هم سقف مخاطب را کوتاه و پایین نمی‌آورد و هم واقعاً کاربردی و ملموس است.

۳. این دوره، دوره حاکمیت حواس و اعمال است؛ مخاطب فاقد تشخیص حق، ولی و خیر است؛ برنامه‌ریزی را نمی‌شناسد؛ واکنش‌های لازم و حیاتی از طریق مشاهده ولی و محیط برای او معرفی می‌شوند در این دوره تعیین خیر و صلاح مستقیماً با ولی است. در صورتی که بتوان مخاطب این دوره را بهره‌مند از حواس ظاهری و باطنی کنیم و در این آموزش طبع پاک او را معیار نفع و ضررها قرار دهیم، می‌تواند به تشخیص و تمایز طیب از خبیث دست پیدا کند و مطمئن خواهیم بود که او همواره به طیب گرایش خواهد داشت. فکرش را بکن، مردان و زنانی باشند که اگر در محیط نامساعد و ناسالم هم باشند، گرایش به خوبی‌ها داشته باشند. این

دوره اینچنین اهمیتی دارد!

۵. انتخاب حدیث کساء به این دلیل است که ماجرای آن در عین برجستگی عظمتش، بسیار امی و فطری و نورانی و قابل آموزش برای مخاطب دوره اول است. اگر خوب از این حدیث استفاده شود، همه آن دغدغه‌ها و نیازهای یاد شده با همین متن مختصر پاسخ داده می‌شود. ما تکیه را در این متن روی تعبیرهای طیبی که توسط اهل بیت (علیهم السلام) ساخته شده است قرار دادیم. حدیث کسا ذخیره هنرمند و داستان نویسی فعال برای مخاطب دوره اول است. این ماجرا یک ماجرای زنده و نورانی است و قدرت معجزه‌گری دارد. وقتی این قصه جایی تعریف شود آنجا پر از رحمت و ملائکه می‌شود و همه گرفتاری‌ها و غم‌ها و حاجت‌ها برطرف می‌شود. این حکایت، الگوی پاک‌ترین و فطری‌ترین آثار ادبی و هنری است. یک اتفاق ساده مثل استراحت پدر و جمع شدن بچه‌هایش زیر کساء که سر از عرش خدا درآورده و گره‌گشای همه مشکلات شده است.

۶. آثار نوشته شده شده توسط دوستان به چند بخش تقسیم می‌شود: یکی آثار خوبی که درک درستی از تمرین خواسته شده در آن وجود داشت. و دیگری آثاری که به دلیل سردرگمی و توجه کمتر نسبت به چیزی که خواسته شده بود، توفیق کمتری داشتند.

یک نکته را هم نباید فراموش کرد و آن اینکه ممکن است دوستانی که نتوانستند متن‌های مناسب و راضی‌کننده‌ای بنویسند، قلم و تمرکزشان مناسب دوره‌های دیگر رشد باشد. و البته بودند دوستانی که هم در خلق آثار برای این دوره و دوره‌های دیگر، موفق هستند. آنچه مهم است رسالت ماست و اینکه همگی در یک جبهه قرار داریم و به هر حال هر کسی گوشه‌ای از کار را بر عهده دارد.



” مقدمه ”



” مقدمه “

شاخص‌های ارزیابی دوره اول رشد:

- ۱) شناخت اقتضائات مخاطب (نمودارهای دوره، مراجعه شود به نمودارهای پاورپوینت. صفحه ۱۷۰)
- ۲) توان ادبی و استفاده آگاهانه از مولفه‌های گفته شده
- ۳) توان استفاده از محتوای ارائه شده (تصویرهای حدیث کسا)
- ۴) توان قلم در نگارش تصویری

توضیحات شاخص شماره ۲: توان ادبی

منظور از لحن: پیدا کردن نمونه‌های خوشمزگی یا مهربانی

منظور از کلمه: پیدا کردن نمونه‌های یاد دادن تعریف‌ها یا کارهای جدید (یک اسم عجیب یک کار جدید)

منظور از قید: پیدا کردن نمونه‌های ظرافت‌ها در گفتگو و استفاده از حرف‌های چندپهلوی محبت‌آمیز

منظور از شرط: پیدا کردن نمونه‌هایی که استفاده از قانون و قاعده را به شکل اگر... بیان می‌کند.

منظور از تاکید: پیدا کردن نمونه‌های کلام‌هایی که یاد می‌دهد چگونه یک چیز مهم شود یا اهمیت پیدا نکند.



۱. خانم ضحاکبرزاده



به نام خدا

لحن:

قسمتی که گفته شده: «بین خودمون بمونه لجم دراومد... می خواستم لااقل این سوال دوری توی جمع بزنه» نشان دهنده لحن خودمانی و کمی شوخ طبعی گوینده است.

توی بیان اسم امیر المومنین که از تعبیر «حماسی» استفاده می شود، کلمه معنی می شود «یعنی با افتخار داره حرف میزنه».

در قید با استفاده از «هواشناسی» و «باران» و تعبیرات در مورد جو و هوا از حس و حال گریه صحبت می کند. در قبال اندازی برای گرفتن مخاطب از اگر استفاده می شود که گوینده مخاطبین را نسبت به نوع جدید بیان خود جذب کند.

اشاره به گریه مریبان یا خود گوینده یا بچه های بزرگتر تاکید را در جاهای بیشتر می کرد.

تمام روز رو با محمود فزانورد بازی کرده بودم. اینقدر دور خورشید و ماه کاغذی که خواهرم برای ما کشیده بود چرخیدیم تا پاهامون خسته شد. محمود با سر و صدا فضاپیمای کاغذی را فرود آورد. هر دو نفس زنان کنار درخت سیب حیات ولو شیدیم.

محمود دستش رو دراز کرد.

-مهدی ببین؟

-چی رو؟

انگشتش رو چرخوند.

-اونجا. سیب. رسیده؟

خوب نگاه کردم. به نظرم سرخ میاومد. یعنی این اولین سیب امسال ما بود؟ بابام چند سال پیش، وقتی کوچک تر بودم، درخت کوچولو رو کاشته بود. و الان اولین میوه اش را من بودم که میدیدم!

هیجان زده از محمود پرسیدم:

- چی کارش کنیم؟ کسی رو صدا بزنیم؟

محمود سرش رو بالا پایین برد.

- از بابات اجازه بگیر بکنیم.



” ۱. خانم ضحاکبرزاده “



دور و اطراف رو نگاه کردم.
-سنجاب... فکر میکنی نباشیم سنجاب میبره؟
محمود انگار به این فکر نکرده بود. با چشمای گرد شده نگاهم کرد.
-راست میگی... من اینجا مواظب وامیستم تا بیای.
و محمود دم درخت ایستاد و من مثل باد دویدم.
پدرم رو زود پیدا کردم. زمین سفت را بیل میزدن و عرق از پیشونیشون می چکید.
من رو که دیدن لبخند رو لباشون رو گرفت.
-سلام به پسر گلم، مهدی آقا. چه خبرا؟
نفس تند تند می گرفتم که زودتر بتونم حرفام رو بزنم.
-سلام بابا. درخت سیب. میوه داده. سرخ شده! میشه یکنیم؟ الان محمود مواظبشه سنجاب نبردش.
بابام خندیدن. دندونهای قشنگشون پیدا شدند.
-بله که میشه، بسمالله یادتون نره. اگر می خواهید، برین پیش مادر تا نصفش کنن براتون.
سر تکون دادم. تشکر کردم و دویدم. محمود هنوز همونجا و ایستاده بود.
-مهدی اومدی؟
-آره. بابام گفتن اشکالی نداره.
شاخه ای که سیب بهش چسپیده بود قدش از ما بلندتر بود. رفتم چهارپایه آوردم و پایه هاش رو محکم گرفتم. محمود بالا رفت و سیب رو گند.
سیب رو که به من داد، توی دستام چرخوندمش. خیلی قشنگ بود. سرخ با یه جاهای صورتی.
رو به محمود کردم.
-محمود میای بریم پیش مادرم برامون نصفش کنن؟
- دو بار نصفش کنن!
تعجب کردم. محمود توضیح داد.



” ۱. خانم ضحاکبرزاده “



- خوب مگه نمیخواهی به مادر و بابات هم بدی؟
راست می‌گفت!

-آره، بدو بریم.

مادر که ما رو دید دست از کار کشید. چشماشون خسته بود، ولی باز می‌خندیدن. از صبح که ما برای بازی رفته بودیم تا الان داشتن می‌نوشتن.

دست دراز کردم.

-سلام مادر. ببینید چی گرفتیم؟

مادرم انگار ستاره توی چشمشون افتاده بود. همیشه من رو «نور چشمم» صدا می‌زدند و حالا داشتم می‌فهمیدم که این یعنی چی! مادرم دیگه خسته به نظر نمی‌رسیدن.

-چه سبب قشنگی پیدا کردید! هر دو تا تون! می‌خواهید براتون نصفش کنم؟

من و محمود با هم گفتیم:

-دو بار نصفش کنید!

و خندیدیم.

به نام خدا

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. زیر این آسمان آبی خدا. علی قصه ما داشت صبحانه می خورد. با لقمه هایی که مامان برایش گذاشته بود بازی می کرد. علی جان، مامانی زود بخور زیاد وقت نداریم. و کلی برنامه های قشنگ قشنگ.

علی نگاهی به چشم های مامانش کرد. توی چشم های مامانش همیشه می خندید و مهربون بود. مهربونی چشم های همیشه لبخند روی به لب های علی هدیه می داد.

امروز یه روز خاص بود. تولد بابای علی بود. و از همه مهم تر قرار بود بابا را غافلگیر کنند. مامان همیشه بابا را رئیس خانه صدا می زد. خانه علی یه رئیس مهربون داشت. امروز قرار بود برای مهربون ترین رئیس خانه جشن تولد بگیرند.

یه نیم ساعتی میشد که بابای علی رفته بود بیرون. و تا ظهر هم به خانه نمی آمد و این فرصت خوبی بود تا بتوانند وسایل جشن را آماده کنند.

شمع ها، بادکنک ها و وسایل کیک همه آماده شده. بعد از گذشت ۲ ساعت همه چیز آماده سر جای خودش بود، و کیک پخته شده روی میز دل آدم را می برد.

دینگ دینگ، این صدای زنگ خونه بود کل فضای خونه را پر کرد. علی با صدای بلند گفت: آخ جووون بابا اومد.

اما چشم های مامان یه حرف دیگه ای را میزد. در باز شد.

بابابزرگ وارد خونه شد. سلام بابابزرگ خوش آمدید. سلام پسر گلم، چشم های من چگونه؟

بابابزرگ همیشه علی را با این عنوان صدا میزد: چشم های من.

بابابزرگ اجازه هست عصاتون را بزارم توی اتاق خودم، بله عزیزم، چشم های من. علی با لبخند عصای بابابزرگ را گذاشت توی اتاق خودش.

دینگ دینگ، صدای زنگ دوباره به صدا درآمد. اینبار بابا علی بود. که پشت در خانه بود. با ورود به خانه همه یک صدا گفتند:

سلام، خوش آمدی، تولدت مبارک. بابای علی لبخند زنان به سمت بابابزرگ آمد و دست پدرش را بوسید.

علی را در آغوش گرفت. صورتش را بوسید. چشم های پدر برق میزد. لبخند صورتش را زیباتر کرده بود.



”۲. خانم فاطمه رفیعی“





۳. خانم ظروفچیان ۱



به نام خدا

منظور از لحن: پیدا کردن نمونه‌های خوشمزگی یا مهربانی

منظور از کلمه: پیدا کردن نمونه‌های یاد دادن تعریف‌ها یا کارهای جدید (یک اسم عجیب یک کار جدید)

منظور از قید: پیدا کردن نمونه‌های ظرافت‌ها در گفتگو و استفاده از حرف‌های چندپهلوی محبت آمیز قید مکان، قید زمان، قید وابستگی

منظور از شرط: پیدا کردن نمونه‌هایی که استفاده از قانون و قاعده را به شکل اگر... بیان می‌کند.

منظور از تاکید: پیدا کردن نمونه‌های کلام‌هایی که یاد می‌دهد چگونه یک چیز مهم شود یا اهمیت پیدا نکند.

قبل از رفتن به هیئت دانش آموزی، یک سررفتم در خونه مادرم... باید یک بسته‌ای را به او می‌دادم. توضیح دادم که دیرم شده و نمی‌تونم بیشتر پیشش بمونم... خوشش نیامد دستش رو ببوسم خم شدم تا صورتش را ببوسم دست انداخت دور گردنم... انگار که توی **یک لحظه آسمون دلم ابری شد... قبش هواشناسی هیچ چی اعلام نکرده بود... هوا صاف صاف بود... ولی الان فقط باید زودتر جمع و جور می‌کردم و می‌رفتم... چون اگر** بارون می‌اومد، الکی گل و شل میشد و مادرم احساس نگرانی می‌کرد...

خوب... خدا حافظی کردم و رفتم بیرون... مسیر حرکت رو، یا یادم رفت گریه کنم **یا شایدم چو تست و مسابقه منو گرفت...** که چقدر می‌تونم روی خودم کنترل داشته باشم... رسیدم هیئت ولی **با توپ آماده شلیک...**

روی صندلی نشستم بسم الله را گفتم، صلوات را هم بچه‌ها فرستادند که... برای کنترل بیشتر روی خودم، ۳۰ ثانیه‌ای سکوت کردم... جواب داد... **بغض فروخته‌ام اکنون احتمالاً از ناحیه گلو و پشت بینی به سینه منتقل شده بود...**

چشمام بازتر شد... دیدم امشب ترکیب جمعیت کمی متفاوت‌تره... تعدادی از بچه‌ای دبستان و حتی کوچکت‌ها هم بودند... کار خیلی سختیه هم مربی باشه هم بچه‌ها توی رده‌های سنی مختلف... تو هم نخوای کسی بیرون از جلسه بمونه... و همه احساس حضور داشته باشند...

گفتم بچه‌ها هر کسی به یک صدایی حساسه...

در حال صحبت بودم که یکی از بچه‌های دیر رسیده، بدون اینکه به من نگاه کنه اومد توی جلسه... روش اون ور بود... که **پشت میکروفون گفتم... چیپس...** توی یک لحظه برگشتن و نگاه تعجب‌آمیز اون به من و انفجار جلسه از خنده باهم یکی شدند... لحظاتی با تعجب نگاه نگاه می‌کرد که گفتم سلام... لبخندی زد و با حالتی بین شرمندگی و احترام نشست...



۳. خانم ظروفچیان ۱



گفتم ببینید بچه‌ها بعضی صداها هست که آدم‌ها نسبت به اون واکنش نشون می‌دهند... و سریع توجه می‌کنند... مثلاً من الان که نزدیک چهل سالمه یکی از بزرگترین حساسیت‌ها من شنیدن صدای مادرمه... حالا من مرده شما زنده اگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو ببینید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جا در میاره... حتما شما هم اینطوری هستید...

امشب می‌خوام با این صحیفه فاطمیه (س) که دستمه یک معجزه دیگه نشونتون بدهم... می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده... صدای مادرمون حضرت زهرا (س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه...

بچه‌ها بهت برشون داشته بود... اصلاً دلم نمی‌خواست یک همچین شروع طوفانی داشته باشه... اینجوری داشتم جلسه را از آخر به اول می‌آوردم... شایدم از آخر به یک آخری که... ولش کن اصلاً دلم نمی‌خواد به آخر جلسه فکر کنم...

گفتم مهم‌ترین جایی از روی اون میشه صدا و لحن اختصاصی یه مادر رو شنید... جاییه که یک مادر قصه بگه... یک حکایت تعریف کنه..

شروع و پایانش مهمه... جمله بندی‌ها... استفاده از کلمات...

بچه‌ها منتظر بقیش بودند... من اصلاً نمی‌خواستم جلسه اینطوری بشه... یعنی که چی اونا هم باید به حرف بیانند...

گفتم ببینم کی تونسته دست منو بخونه... اگه گفتین امشب کجای صحیفه فاطمیه رو می‌خوام براتون بخونم؟ خیلی زود یکی از بچه‌ها حدس زد می‌خوام از حدیث کسا بگم... بین خودمون بمونه لجم دراومد... می‌خواستم لا اقل این سؤال دوری توی جمع بزنه... به روی خودم نیآوردم داشتم براشون...

گفتم حضرت زهرا (س) سال یازدهم هجرت به شهادت رسیدند... اون ته جلسه شانه‌های بعضی مربی‌ها شروع به لرزیدن کرد... الان چه سالی هستیم؟

یکی از بچه‌ها گفت: ۱۳۹۶

گفتم: این بر اساس تقویم شمسیه... سال یازدهمی که گفتم بر اساس سال قمری بود... الان در چه سال قمری قرار داریم...

یکی گفت: ۱۴۳۹

گفتم احسنت... با این حساب وقتی می‌خوایم صدای مادرمون را بشنویم... یعنی داریم صدایی رو که حداقل مربوط به چند سال پیش باشه می‌شنویم؟ بعد از چند ثانیه یکی گفت: ۱۴۲۸



۳. خانم ظروفچیان ۱



توضیح دادم که هر سال قمری یازده روز از سال شمسی کوچک تره... بعد برای اینکه جلسه زیاد به ضرب و تقسیم نگذره گفتم واقعاً اگر بخوایم بدویم به سال شمسی صدایی که امشب می‌شنویم... باید این نکته رو هم توی محاسبه‌ها مون بیاریم...

جلسه خوب شده بود... فقط مشکل این بود که چند نفر از بچه‌ها که بیشتر با عدد و محاسبه مأنوس بودند درگیر شده بودند... برای درگیر شدن توج هه بقیه، باید زودی می‌رفتیم سراغ اصل مطلب...

گفتم قبل از خواندن حدیث کسا، یک روشی را میگم که اگر دنبالش کنیم ان شاءالله به نتیجه مطلوب یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا^(س) دست پیدا می‌کنیم... اونم اینه که هر قطعه از صحبت‌ها و تعبیرهای ایشان ما رو به کجا میبره و تا کجا پرتاب میشیم... مثلاً ببینید می‌فرمایند روزی از روزها پدرم حضرت رسول^(ص) به منزل ما آمد... یعنی الان ما کجا رفتیم؟ یکی از اون ته مجلس گفت: **مدینه در خانه حضرت زهرا^(س)...**

یک جورى شدم به نظرم **هواشناسی باید توضیح بده که توده هوای انتقال یافته از گلو به سینه... چرا داره دوباره به گلو بر میگردد...**

گفتم آفرین! همینجوری میریم جلو... متن عربی رو میخوندم و ترجمه می‌کردم و از بچه‌ها می‌پرسیدم الان کجا هستیم؟؟؟

حضرت رسول سلام کردند و من... یعنی راوی ماجرا... حضرت زهرا^(س)، گفتم: علیک السلام. حضرت رسول^(ص) فرمود: من در بدنم احساس ضعف و بیماری می‌کنم... روای ماجرا فرمود: به خدا پناهت می‌دهم از ضعف... الان کجاییم؟

صدایی از بچه‌ها نیامد... یکی از مربی‌ها گفت: پیش خدا... با اشاره سر تأیید کردم. و ادامه دادم. حضرت رسول فرمود برای من **کسای یمانی** را بیاور و روی من بینداز؛ احتمالاً نشسته بودند و در حالتی که به دیوار تکیه داده‌اند می‌خواستند سرشان را به دیوار بگذارند و چشم‌ها را ببندند... نمی‌خواستند به خواب عمیق بروند... خوب حالا کجاییم؟ یکی گفت: داخل خونه حضرت زهرا^(س)؛ او یکی **گفت یمن... کنار کسانی که در حال دوختن کساهای یمانی هستند...** از ریزبینیش خوشم اومد و خیالم راحت شد که جلسه روی غلطک افتاده و خوب جلو میره...

فرمود: کسا را روی ایشان انداختم و خودم کناری به تماشای حضرت رسول^(ص) ایستادم... **صورتشان مثل ماه تمام می‌درخشید...** تا اومدم بپرسم الان کجا هستیم؟ یکی گفت توی **آسمون جایی که ماه کامل هست...**

گفتم عجب!!!

ادامه دادم: ساعتی نگذشت که فرزندم حسن اومد... گفت: سلام مادر... گفتم: علیک السلام ای نور چشمم... پرسیدم بچه‌ها الان کجاییم؟ وسطای سؤال پشیمون شدم... چون خیلی سخت بود... خوبی حضور سنین



۳. خانم ظروفچیان



مختلف همینه... یکی از بزرگترا گفت: **چشم حضرت زهرا(س) که از رطوبت شوق برق میزنه...** من هم حرفش رو تکمیل کردم که اون درخشش امام حسنه... با سر تکان دادن تأیید کرد...

ادامه دادم: **سلام بر توای نور چشمم و میوه دلم...** تعبیر **میوه دل** ما رو کجا میبره؟ از اون وسطا یکی **گفت درخت...** گفتم آفرین یعنی قلب حضرت زهرا یه باغه که اون باغ درخت داره درخشش میوه داره و میوه اون امام حسنه...

ادامه حدیث را خواندم برای تندتر کردن ریتم جلسه مجبور شدم توقف‌هایم را با فاصله انجام بدم و بچه‌ها یکجا جواب بدهند: امام حسن فرمود: مامان من از نزد تو استشمام عطر خوب می‌کنم... انگار که رایحه جدم رسول خدا باشه... گفتم بله پدر بزرگ تو زیر کساست... پس امام حسن به سمت کسا رفت و فرمود: سلام پدر بزرگ... ای رسول خدا^(ص) یا اجازه میدی منم پیام پیشت زیر کسا؟

رسول خدا فرمود: علیک السلام فرزندم **وای صاحب حوضم... ای صاحب حوضم...** بهت اجازه دادم... پس امام حسن^(ع) وارد کسا شد... بچه‌ها الان کجاییم؟

کنار دستم یک نفر گفت: توی کسا... گفتم: شاید! ولی بهتره صبر کنیم با قصه‌گو که همون مادرمونه بریم اونجا...

یکی دیگه گفت: حوض

آفرین: پس باید بگیم توی **بهشت** اونجاییش که **حوض** پیامبر هست و امام حسن^(ع) را میشه اونجا ملاقات کرد...

توده هوای کم فشار همینطور بین آسمون گلو و پشت بینی و آسمون سینه در گردش بود... حال این لحظات اصلاً قابل وصف نبود.

قصه‌گو قصه را اینجوری ادامه میداد که لحظاتی نگذشت که فرزندم حسین آمد و رو به من کرد و گفت: سلام مامان؛ گفتم علیک السلام **ای نور چشمم وای میوه دلم...**

بچه‌های کوچکتر حرفم را قطع کردند و با هم و در هم می‌گفتند: یکی گفت اشک چشم حضرت زهرا که به خاطر امام حسین... اون یکی گفت **اشک چشم نه نور چشم...** گفتم هر دوتا درسته یک جور اشک داریم که گرمه وقتی گرمون بگیره توی چشم جمع میشه... یه مدل سردشم هست که از شوق در میاد و باعث میشه چشم آدم برق بزنه... اون یکی گفت: **آقا قلب حضرت زهرا باغ بهشته که درخت داره درخشش میوه داره میوه‌اش هم امام حسین... دلچسب بود...**

توده هوا کار دستم داد... مثل ابر بهار گریه کردم... از شوق... انگار یکی که زورش زیاد باشه دو دستی منو



” ۳. خانم ظروفچیان -۱ “



بگیره و هی تکونم بده... همین طوری می لرزیدم... جلسه از دست رفت بزرگترها با صدای بلند گریه کردند...
ثانیه‌هایی بعد بحث روادامه دادیم...

امام حسین گفت: مامان چقدر اینجا **پیش تو خوش عطر شده...** نگار که رایحه جدم رسول خدا باشه...
بهش گفتم آره جدت و داداشت **زیر کسا** هستند... پس حسین رفت نزدیک کسا و گفت: **سلام بابا چون!**
سلام ای کسی که خدا انتخابش کرده... به من اجازه میدی منم با شما دوتا زیر کسا باشم؟ حضرت رسول
فرمود: **علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم...**

خوبی هیئت اینه که به بچه‌های کوچولو هم لازم نیست بگی شفاعت چیه... فقط پرسیدم بچه‌ها با امام
حسن که رفتیم بهشت اونجایی که حوض داره الان با امام حسین کجا رفتیم؟ یکی از بچه‌های دبیرستان
جواب داد **قیامت...** اونجا که آدما باید نجات پیدا کنند...

علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم... بهت اجازه دادم پس حسین^(ع) هم داخل کسا شد.

در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد... لحن قصه‌گو اینجا حماسی میشه... چون هم از
کنیه حضرت - اون اسم رسمیه - داره استفاده میکنه و هم خود کلمه علی بن ابیطالب رو به طور خاصی به کار
میبره... یعنی با افتخار داره حرف میزنه...

این حرف یعنی الان ما رفتیم کجا...؟ سکوت شد بعد از چند ثانیه یکی گفت: صحنه‌های جهاد...

بچه‌ها رو اینقدر حاضر الذهن ندیده بودم... رو به جمع گفتم لال و بی ایمون از دنیا نری بلند بگو باریک الله...
همه با یک ملاحظت خاصی یکصدا گفتند: باریک الله...

در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد، و فرمود: سلام بر توای دختر رسول خدا!!!!؛ گفتم:
علیک السلام ای ابالحسن ای امیرالمؤمنین...

یکی دست بلند کرد؛ اشاره کردم بگو... گفت: **رفتیم پیش مؤمنین که همشون امیر دارند...** یه جوری نگاهش
کردم که یعنی آخه من به تو چی بگم... نیم وجبی!!! با چشمام می خواستم بخورمش...

قصه رو از زبان قصه‌گو ادامه دادم که: ... امیرالمؤمنین گفت: **ای فاطمه من از کوی تو استشمام عطر خوبی**
می‌کنم انگار که رایحه برادر و پسر عمویم رسول الله باشد... گفتم بله اینجاست کنار دو فرزندت زیر کساء...
علی^(ع) رفت به سمت کساء و گفت: سلام بر توای رسول خدا... به من اجازه می‌دید پیام زیر کساء؟ به او گفتم:
علیک السلام ای برادرم ووصی و جانشینم و علمدارم... به تو اجازه دادم... پس علی^(ع) داخل کسا شد.

پرسیدم: قصه‌گو ما رو کجا برد؟ یکی از مربی‌ها دست بلند کرد و گفت از علمدار می‌فهمیم که **میدان جهاده...**
گفتم: حالا دیگه وقت رفتن ما زیر کساء... با کی میریم؟ با قصه‌گو...

بعدش خودم رفتم به سوی کساء و گفتم: **سلام بر تو بابا جان ای رسول خدا (ص) به هم اجازه می‌دهید یا شما به زیر کساء بیایم؟**

گفت: علیک السلام ای دخترم وای پاره تنم به تو اجازه دادم. پس داخل کساء شدم...

خوب حالا اینجا کجاست که ما رفتیم؟ هر کس از گوشه‌ای گفت زیر کساء گفتم جایی که هم رسول خدا و هم امیر مؤمنین و هم حضرت زهرا و هم امام حسن و امام حسین علیهم السلام در نزدیک‌ترین فاصله هم هستند...

حالا باز هم بقیه‌اش را از زبان مادر قصه‌گو بشنویم: وقتی همه کامل زیر کساء جمع شدیم، پدرم رسول خدا (ص) دو طرف کساء را جمع کرد و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت: ای خدا این‌ها اهل بیت من و نزدیک من هستند؛ گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است...

یکی گفت رفتیم پیش خدا... تأییدش کردم و گفتم شکلی که حضرت رسول (ص) از کساء درست کردند، شبیه گنبد زیارتگاه‌هاست هر وقت **گنبد** دیدید یادش بیفتید... بعد ماجرا را ادامه دادم...

مرا به درد آورده هر کسی که آن‌ها را به درد بیاورد، و مرا غمگین کرده، کسی که غمگینشان کند. سرسری جنگ دارم با کسی که با آن‌ها جنگ داشته باشد و سر صلح دارم با هر کسی که با آن‌ها سلم باشد... دشمنان دشمنان آن‌هایم و دوست‌دوستانشان؛ آن‌ها از من هستند و من هم از آن‌هایم پس صلوات و برکات و رحمت و غفران و رضوانت را بر من و بر آن‌ها قرار بده... و از آن‌ها پلیدی را دور کن و پاکیزه‌شان بدار...

حالا راوی از یک جایی صحبت می‌کند که نشون دهنده جایگاه خودش... اگر پرسیم الان کجاییم... باید بگیم بازم پیش خدا جایی که اوامرش رو به ملائکه بشنویم...

پس خدای عزوجل فرمود: **ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم... من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترده و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند.**

بچه‌ها خودشان یکی یکی می‌گفتند... قصه‌گو با کلماتش ما را تا کجاها برد... تا آسمان؛ تا زمین؛ تا ماه؛ تا **خورشید؛ تا کهکشان؛ تا دریا و تا کشتی...**

امین یا همان جبرائیل پرسید: ای خدا چه کسانی زیر کساء هستند؟ خدای بزرگ گفت: آن‌ها **اهل بیت نبوت** و **معدن رسالت** هستند. آن‌ها فاطمه و پدرش و همسرش و بسرانش هستند. جبرئیل گفت: ای خدا اجازه میدی بر زمین فرود بیام و ششمین نفر آن‌ها باشم... خدا گفت: بهت اجازه دادم.

خیلی وقت بود که دیگه کسی دست بالا نمی‌برد بچه‌ها هر جایی که قصه‌گو اون‌ها رو برده بود رو می‌گفتند؛ **وسط**



” ۳. خانم ظروفچیان -۱ “





صحبت‌های اخیر هم یکی با صدای بلند گفت معدن رسالت... اونقدر صدایش بلند بود که همه خندیدند.

جبرئیل نازل شد و گفت: سلام بر تو ای رسول خدا، خدای بلندمرتبه به تو سلام میرساند و از تو به تحیت و کرامت یاد می‌کند و می‌گوید: قسم به عزت و شکوه من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگستردم و ماه را نورانی نکردم و **خورشید** را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای شما و به خاطر محبت شما. و به من اجازه داده که با شما داخل شوم... ای رسول خدا من اجازه دارم؟ رسول خدا فرمود: و علیک السلام **ای امین وحی خدا...** معلومه که اجازه داری... به تو اجازه دادم.

قصه‌گو میگه جبرئیل هم به ما اضافه شد. و گفت:

خدا به شما وحی کرده و می‌گوید: «انما یریدالله لیزهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا» خدا شما اهل بیت را پاک مطلق قرار داده است.

بچه‌ها قصه‌گو ما رو برد جایی که وحی اتفاق میافته... الان ما اونجاییم...

علی به پدرم گفت: ای رسول خدا قیمت و فضیلت این جمع شدن ما زیر کساء چقدره؟ پیامبر گفت: قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه بر اونها رحمت نازل میشه و از ازدحام ملائکه پوشیده میشن و ملائکه برای اونا استغفار می‌کنند تا وقتی که پراکنده بشن... علی گفت: چه باحال... به خدا اینجوری ما و شیعه هامون رستگار شدیم به رب کعبه قسم...

یکی از مربی‌ها گفت: این کلمه فزنا ورب الکعبه... آدم رو می‌بره هم کعبه و مسجد الحرام... هم مسجد کوفه... گفتم چرا مسجد کوفه؟

گفت: آخه وقتی علی^(ع) ضربت خوردند... گفتند فزت و رب الکعبه...

صدای گریه دو سه نفر از بچه‌های دبیرستانی به گریه بلند شد... گفتم ظاهراً این جمله تکه کلام علی^(ع) بوده چون به جز این دو مورد بازم توی همین قصه از این عبارت استفاده می‌کنند...

ادامه دادم... قصه‌گو میگه: پیامبر برای بار دوم گفت: ای علی، قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غم‌گرفته‌ای نیست مگر اینکه خدا دلش رو باز میکنه... و طالب حاجتی نیست مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه...

”۳. خانم ظروفچیان-۱“





۳. خانم ظروفچیان ۱



پس علی گفت: به خدا که اینجوری ما رستگار شدیم و به سعادت رسیدیم و شیعه‌های ما هم رستگار شدند و به سعادت رسیدند در دنیا و آخرت؛ به رب کعبه قسم...

قصه به سر رسید یادتون که نرفته قرار بود چی کار کنیم... می‌خواستیم از شکل قصه گفتن حضرت زهرا (س) صدای ایشان رو بشنویم... همون صدا که قلبمون رو از جا در میاره... خواهش من اینه توی این دو سه دقیقه‌ای که سکوت می‌کنیم اول یه مرور کنید و بشمرید... هرکسی به من عدد بده قصه‌گو مارو چندجا برده... کسی که بیشترین عدد رو بگه زحمت میکشه پشت میکروفون دونه دونه شون رو برای همه بیان میکنه...

سکوت شد... چراغ‌ها رو هم خاموش کردند... بعد از دقایقی پرسیدم:

یکی گفت دوازده تا؛ او یکی هیجده تا او یکی ۱۰ تا... البته می‌دونستم حافظه یاری نمیکنه آدم‌ها بدون یادداشت همه رو یک بار بشمرند و یکبار دیگه هم بازگو کنند... یکی که بیشترین تعداد را حساب کرده بود، گفت و باهم از آخر ۲۶ تا شمردیم:

محراب مسجد کوفه، مسجد الحرام، جمع محبین و شیعیان، جایی که وحی اتفاق می‌افته، زیرکسا، معدن، بیت اهل بیت، **آسمان، زمین، ماه، خورشید، کهکشان، دریا، کشتی، پیش خدا و نزد ملائکه، شکلی شبیه گنبد**، صحنه جهادهای علی (ع)، نزد فاطمه (س)، جمع مؤمنین که امیرشان علی (ع) است، قیامت نزد امام حسین، **بهشت کنار حوض** نزد امام حسن، قلب فاطمه (س) که **یک باغی که باغش درخت داره درختش میوه داره** **یکیش امام حسنه یکیش امام حسین**، چشم حضرت زهرا که نورش امام حسنه، چشم حضرت زهرا (س) که نورش امام حسین، یمن جایی که کسا می‌دوزند.

گفتم: بچه‌ها صدای مادر ما یک صدائیه که انعکاسش تا این جاهایی که اسم بردیم میرسه... و ما رو به اونجاها میرسونه... دیدید که همشون پاک بودند و باشکوه... قصه باید پاک باشه یعنی وقتی ذهنمون رو جایی برد... اونجا جای خوبیه... حرف‌ها هم حرف‌های محبت آمیز و خوب بود... خوب و پاک.

صدای مادر ما معجزه میکنه... **فقط کافیه قصه‌ای رو که با صدای قشنگش تعریف کرده، جایی تعریف کنی...!** **اونجا پر از رحمت و ملائکه میشه** و همه گرفتاری‌ها و غم‌ها و حاجت‌ها رو برطرف میشه... به این میگن قصه... یه اتفاق خیلی ساده مثل استراحت یک پدر و جمع شدن بچه‌هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می‌اندازه بود... ولی سر از عرش خدا درآورد و خاصیت گره‌گشایی از همه مشکلات...

یک اتفاق مهمی امشب افتاد... بچه‌ها صدای مادرمون رو شنیده بودند... نه... بلکه خودشون قصه‌گو شده بودند... صدایشون آهنگ همون صدا رو گرفته بود... **طبق اعلام هواشناسی تا دقایقی بدون گفتن هیچ جمله کلامی هوا بارونی بارونی بود...**



” ۳. خانم ظروفچیان - ۲ “



به نام خدا

غزل مشغول لگو بازی بود.

خیلی تلاش کرده بود که به خونه قشنگ با تمام امکانات رو با تک تک آجرهای لگویی درست کنه خیلی به اینکارش علاقه داشت و کلی بهش فکر کرده بود و بارها خونه‌اش رو خراب کرده بود و دوباره از نو ساخته بود. ناگهان سالحه از راه رسید و چنگی بُرد بر آجرهای خونه لگویییش و تمام خونه ساخته شده غزل رو به یک باره و در یه لحظه خراب کرد و رفت وقتی غزل خونه ویران شده‌اش رو دید کلی عصبانی شد و گریه کرد و غصه خورد و اشک ریخت.

پیش مامانش رفت و از دست سالحه به مامانش شکایت کرد ولی مامانش بهش میگفت غصه نخور غزل جون اشکالی نداره، این خونه رو که دوباره می‌تونی درست کنی الان با کمک هم دوباره می‌سازیمش و با صبر و حوصله و محبت کمکش کرد که دوباره ساختمون سازی‌اش رو شروع کنه و مثل اولش خونه‌اش رو بر پا کنه بعد بهش گفت ان شاء الله خونه بهشتت آباد باشه و خراب نشه این خونه که یه خونه لگویییه مواظب خونه بهشتت باش دختر گلم غزل که تو فکر رفته بود گفت خونه بهشتی چی چوریه؟ اون خونه رو هم باید خودمون بسازیم مثل همین لگوها ساختنیه؟ مادرش با مهربونی بهش گفت؟ آره عزیزم اون خونه هم ساختنیه باید خودت بسازی هرچی بیشتر تلاش کنی خونه بزرگ‌تر و شیک‌تر و قشنگ‌تر می‌تونی بسازی هر کار خوبی که اینجا انجام میدی مثل یه ابزار و یه آجر می‌مونه که باهاش می‌تونی خشت خشت بهشتت رو بسازی!

بعد ادامه داد ببین دختر گلم اگر کارهای خوب بیشتری انجام بدی آجرهای خونه بهشتت بیشتر میشه و باهاش می‌تونی خونه‌ی بزرگتری بسازی با یه عالمه اتاق و تاب و سرسره و وسایل بازی اگر کارهای بد کنی ممکنه خونه بهشتت رو که خودت ساختی، خودت خراب کنی و آجرهایش رو از لابلای اجرها بکشی بیرون و همه ساختمونت خراب بشه یادت باشه دخترم خونه اصلی تو، اینجا نیست اینجا درست مثل یه اسباب بازی توی دستات می‌مونه... مثل همین آجرهای لگویی که خونه باهاش می‌سازی اینجا اومدی که خونه سازی بهشتی رو یاد بگیری غزل که کمی ساکت شده بود گفت تو بهشت تاب و سرسره هم هست؟ مادرش بوسش کرد و گفت: تو بهشت همه چیز هست بهشت مثل باغ خیلی قشنگیه که در آن انواع خوردنی‌ها و میوه‌ها و غذاها و اسباب بازی‌ها وجود داره در اونجا می‌تونی دوچرخه سواری و تاب بازی کنی، چون حیاط خونه بهشت خیلی بزرگه تو بهشت درختایی وجود داره که جون میده برای قایم موشک بازی غزل پرسید مامان آجرهای اون خونه رو از کجا باید بخرم؟

مامانش گفت عزیزم تو با کوچک‌ترین کارهای خوبی که میکنی می‌تونی خشت خشت خونه بهشتت رو بخری وقتی با خواهر کوچیک‌ترت مهربون‌تر باشی و بیشتر ازش مواظبت کنی و تو قلبت از دستش ناراحت نباشی اون وقت خونه بهشتت قشنگ‌تر و بزرگتر میشه و پر میشه از وسایل اسباب بازی و تفریحی مثلاً اگر



” ۳. خانم ظروفچیان - ۲ “



اسباب بازی هات رو به خواهرت بدی، خدا خونه بهشتت رو قشنگ تر میکنه، خونه ای پر از اسباب بازی، پر از وسایل تفریحی، پر از آینه کاری پر از لوسترها و چراغهای پرنور مثل حرم امام رضا.

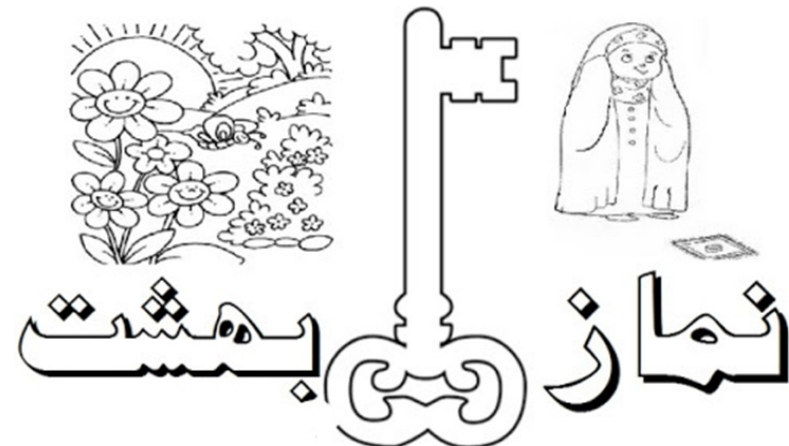
دختر گلم تو از همین الان باید وسایل خونه بهشتت رو درست کنی. اگر بقیه رو شاد کنی خدا هم خونه بهشتت رو وسیع و پر از گل های قشنگ با عطرها خوش بو میکنه!!!

غزل که خیلی رفته بود تو فکر گفت: مامان، کلید این خونه بهشتی الان دست کیه؟ چطوری می تونم وارد این خونه بشم.

مامانش گفت: غزلم کلید خونه بهشت نمازه. وقتی چادرت رو سرت میکنی و نماز می خونوی و با خدا حرف میزنی انگار که کلید خونه بهشتت رو بهت دادن اون وقته که می تونی بری توش و از همه وسایل اون خونه استفاده کنی.

غزل گفت: یعنی من نمازم رو همیشه سروقت بخونم اجازه ورود به خونه بهشتی ام رو دارم؟ می تونم تو این خونه بگردم و تفریح کنم؟

مادرش در جواب سوال غزل با لبخندی ملیح گفت: آره دخترم بهشت خیلی قشنگه خودت هم باید بهشتت رو بسازی و کلید خونه بهشت هم فقط نمازه بهشت، یه جایی اون دور دورا... یا توی آسمونا نیست. بهشت همین جاست. هرچی کارهات بیشتر شبیه خدا باشه؛ بهشتت هم بزرگتر میشه. پس تو هم مثل خدا سعی کن با همه مهربون باشی، بخشنده باشی و وسایلت رو به همه بدی. اسباب بازی هات رو به خواهرت بده تا اونها هم بازی کنن. یادت باشه، بهشتت رو همینجا باید بسازی. همین جا با کارهای خوبت، یا مهربونی هات، با نماز اول وقتت. بهشت جای دوری نیست بهشت همینجاست. بهشت رو خودت باید تک تک آجرهات رو بخری و خودت باید تکی بسازی.



غزل که دیگه گریه نمی کرد خوش حال رفت تو فکر ساختمان سازی ابدی کلی کار داشت تا خونه قشنگ بهشتیش رو بسازه.



”۳. خانم ظروفچیان-۳“



به نام خدا

سارا کوچولو توی اتاقش خوابیده بود خورشید خانم پشت پنجره با یکی از اشعه‌هایش صورت سارا کوچولو رو قلقلک می‌دهد و او رامی‌خندوند تا بیدار بشه.

سارا کوچولو از خواب بیدار شد و با خوشحالی پنجره رو باز کرد و به خورشید خانم سلام کرد.

کم کم خورشید خانم موهای طلایی رنگ و پرنورش را شونه زد و به زمین نگاه کرد و همه جار پر نور و گرم کرد.

مامان سارا کوچولو دخترش رو بوسید و گفت: خورشید خانم خیلی مهربونه وقتی دامنش رو تکون میدی به همه خونه‌ها نور می‌پاشی و همه جارو روشن میکنی یه وقت‌هایی هم می‌ره با دست‌های قشنگش ابرها رو جابجا میکنه و یا خودش میره پشت ابرها قایم میشه و استراحت میکنه تا ابرها جلو بیان و بارون ببارد و همه درخت‌ها و گل‌ها سیراب بشن.

خورشید خانم خیلی پر نور و قشنگه به همه نور میده. اون خیلی مهربونه آخه اون نور چشم اسمونه. بعد ادامه داد: امام زمان هم مثل خورشید پر نور و مهربونه. مثل خورشید که نور چشم آسمونه امام هم نور چشم زمینه همه جارو پرنور میکنه.

سارا همینطور که تو فکر بود گفت: پس چرا ما مثل خورشید، امام زمان رو نمی‌بینیم؟؟

مامان سارا کوچولو گفت: امام مثل خورشید می‌مونه که رفته پشت ابرها پنهون شده. هر وقت خدا بخواد از پشت ابر میاد بیرون و همه جا رو روشن میکنه. حالا بیا قول بدیم که مثل خورشید مهربون باشیم و باهم دعا کنیم و از خدا بخواهیم که هر چی زودتر خورشید اماممون از پشت ابرها بیرون بیاد و همه جارو پر از نور کنه.

به نام خدا

هفت یا هشت سالم بود رسم هر روز عصرنشینی توو حیاط و نشستن بزرگترها زیر سایه‌ی درخت سیب و نسیم خنکش رو هیچ وقت یادم نمیره. اینو گفت و چشماشو بست.

دور حوض آبی وسط حیاط دوچرخه بازی می‌کردم بابا و مامان و بابابزرگ هم رو تخت زیر درخت سیب که سایه خنکی داشت نشسته بودند و چایی می‌خوردن و باهم صحبت می‌کردن هندونه‌ایی که بابا موقع برگشتن از سرکار گرفته بود و انداخته بود توی حوض دیگه خنک شده بابا هندونه رو از توو حوض برداشت و توو سینی گذاشت جلوی بابابزرگ که قاچ‌کنه بابابزرگ صدا کرد حنا خانوم بیا عزیز بابابزرگ بیا شکوفه‌ی سیبم بیا هندونه بخور بعد برو دوباره بازی کن.



دست از بازی کشیدم و رفتم نشستم روی پاهای بابابزرگ دستاش پر از آرامش بود یادمه دستشو که روی موهام میکشید بهم می‌گفت گیسو طلا بعدم یه قاچ از شیرین‌ترین قسمت هندونه بهم میداد و می‌گفت بخور که مثل خودت شیرین میوه‌ی شیرین دلم...

چشماشو باز کرد اشکی که گوشه‌ی چشمش بود رو پاک کرد به نگاهی به من کرد و گفت پدر بزرگم مرد مومنی بود پدر سه شهید بود مرد محکم و معتمد محلمون بود.

امروز که توو داری ساک میبندی که عازم سوریه شی می‌فهمم میوه‌ی شیرین دل یعنی چی و دقیقا چه مزه‌ایی می‌ده و چطور آقاجون بعد از شهادت سه تا از عموهام شکست اما خم به ابروش نیاورد و از اون به بعد همه‌ی محبتش رو خرج من که تنها نوه‌اش بودم کرد.

دعای خیر آقاجون بدرقه‌ی راهت میوه‌ی دلم برو روشنی دیده‌ام.

در پناه خدا



” ۴. خانم رحمانی “





«۵. خانم جانی-۲»



به نام خدا

انتخاب تصویر از حدیث کسا و قصه پردازی آن برای دوره اول

تصویر

فرشته‌ای که در حال پرواز کردن است، توجه‌اش به جایی بسیار درخشان در زمین جلب می‌شود.
قصه

فرشته راز نگهدار کارهایش را که رساندن راز خدا به آدم هاست، تمام کرده بود و می‌خواست به آن‌هاش برگردد. مثل همیشه خوشحال و خندان در آسمان خدا پرواز می‌کرد. ناگهان در زمین جایی بسیار درخشان دید. فرشته نزدیک‌تر شد و متوجه شد که این همه نور از خانه دوست خودش می‌آید. از خدا پرسید چرا آنجا پر از نور شده؟

خدا پاسخ داد برای اینکه آنجا خانه بهترین دوستان من در تمام جهان است که دور هم جمع شده‌اند.

فرشته راز نگهدار که حالا چشمانش از ذوق برق میزد دوباره پرسید: اجازه می‌دهی من هم بروم آنجا؟

خدا گفت برو و سلام من را هم به دوستان نازنینم برسان و این راز بزرگ را به آن‌ها هم بگو. راستی یادت باشد که این رازی است بزرگ میان من و همه آدم‌های دنیا...

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد و آل محمد و عجل فرجهم

تصویر: تصویری از یک پدر که دستش را بالا گرفته و دارد از درخت سیب می‌چیند و دختر خیلی کوچکی که دستانش را بالا گرفته و می‌خواهد سیب را از پدر بگیرد. پشت صحنه، صحنه‌ای از باغ میوه است. خورشید، ابر، خاک و باد هم دارند به این صحنه نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند.

چه نیازی از کودک رفع می‌کند؟ معرفی پدر به عنوان رازقی مهربان، استفاده از کلمات طیب و توجه دادن کودک به عناصر طبیعت و رابطه آن‌ها با هم، تقویت مشاهده خیالی، محور قرار دادن سیب به عنوان یک خوردنی طیب، استفاده از قالب ادبی دعا و مانوس کردن کودک با آن، القا امنیت به بچه که دنیا با او همراه است، توجه به لحن، اسم و قید در کلام.

مخاطب: کودک زیر ۲ سال.

یک روز بابای ریحانه، دانه سیب را با دستان مهربانش نوازش کرد و بعد آن را بوسید، بعد آن را بو کرد و بعد رفت و دانه را در خاک گذاشت، بابا رو به خاک کرد و گفت ای خاک زیبا، دانه عزیز سیب را کنارت گذاشتم، با او دوست باش، آن را در آغوش بگیر و مراقبش باش تا بزرگ شود. خاک قبول کرد و دودید و دانه را بغل کرد. بابا رو به آسمان کرد و گفت ای ابرهای سفید زیبا، دست هم را بگیر و باران بشوید. ابرها با خوشحالی قبول کردند و یک صدا باد را صدا زدند، باد با سرعت به کمکشان آمد، ابرها با کمک باد به سمت هم دویدند وقتی به هم رسیدند از خوشحالی فریاد زدند و باران شدند، قطره قطره آب از آسمان به زمین بارید، وقتی قطره‌ها پایین آمدند، بابا به قطره‌ها گفت: ای قطره‌های زلال و زیبا، ای که با مهربانی این همه راه را از آسمان آمده‌اید تا ما را خوشحال کنید، دانه سیب عزیز در خاک است بروید کنارش، او تشنه است، به او آب دهید تا بزرگ شود. قطره‌ها قبول کردند و با سرعت در خاک فرو رفتند. دانه سیب بزرگ شد و از خاک بیرون آمد. بابا رو به خورشید کرد، گفت ای خورشید زیبای که هر روز با مهربانی به ما نور می‌دهی تا ببینیم، گرما می‌دهی تا سردمان نشود، دانه سیب عزیز در خاک است، به او نور و گرما بده تا بزرگ شود، خورشید قبول کرد و به سمت دانه سیب تابید و تابید. دانه سیب بزرگ و بزرگتر شد، شد یک درخت بزرگ و زیبا، بابا رو به آسمان کرد و گفت ای خدای مهربان، ای که به ما دانه سیب عزیز را دادی، خاک دادی، آب دادی، خورشید و نور و گرما دادی، ای خدای عزیزدلی که دانه سیب را بزرگ کردی، ما دوست داریم درخت سیب، میوه بدهد. خدا کمک کرد و درخت سیب میوه داد، بابا میوه را چید، یک سیب بزرگ سرخ و زیبا بود، آن را بوسید بعد بو کرد، خدا را شکر کرد، بعد لبخند زد و آن را داد به ریحانه و گفت ریحانه نازم، تو مثل این سیب، زیبا و خوش بویی، تو میوه دل منی. ریحانه با لبخند سیب را گرفت، بو کرد، بابای عزیزش را بغل کرد و همه سیب زیبا و خوشمزه‌اش را، تند تند و با خوشحالی خورد.



” ۶. خانم معظمی “





”۷. مرجان شکوری-۱“



به نام خدا

ارتباط با اشیای طیب از طریق اسم و کلمه

۱. صورتشان مثل ماه تمام می‌درخشید... تا اوادم بپرسم الان کجا هستید؟ یکی گفت توی آسمون جایی که ماه کامل هست...

۲. یکی گفت: آقا قلب حضرت زهرا باغ بهشته که درخت داره درختش میوه داره میوه‌اش هم امام حسینیه...

۳. ای برادرم و وصی و جانشینم و علمدارم..

استفاده از لحن مهربانانه و القای خوشمزه

۱. علیک السلام ای نور چشمم.

۲. ادامه دادم: سلام بر توای نور چشمم و میوه دلم... تعبیر میوه دل ما رو کجا میبیره؟ از اون وسطا یکی گفت درخت

۳. فرزندم حسین آمد و رو به من کرد و گفت: سلام مامان؛ گفتم علیک السلام ای نور چشمم وای میوه دلم تاکید: مهم جلوه دادن و بی‌اهمیت جلوه دادن

پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم... من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگستردم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفرکسانی که زیر کساء هستند.

ایجاد حدود طیب از طریق حرف و قید (استفاده از ظرفیت‌های عطف)

قید وابستگی و تعلق:

بعدش خودم رفتم به سوی کساء و گفتم: سلام بر تو باباجان ای رسول خدا^(ص) به هم اجازه می‌دهید با شما به زیرکساء بیایم؟

گفت: علیک السلام ای دخترم وای پاره تنم به تو اجازه دادم. پس داخل کساء شدم...

قید مکان: شکلی که حضرت رسول^(ص) از کساء درست کردند، شبیه گنبد زیارتگاه‌هاست هر وقت گنبد دیدید یادش بیفتید.

۲. محراب مسجد کوفه، مسجد الحرام،

۳. جمع محبین و شیعیان، جایی که وحی اتفاق می‌افته، زیرکساء، معدن، بیت اهل بیت، آسمان، زمین، ماه،

خورشید، کهکشان، دریا، کشتی،

۴. قیامت نزد امام حسین، بهشت کنار حوض نزد امام حسن.

قید تمایز: درک تمایز ویژگی‌های افراد (سرِ جنگ دارم با کسی که با آن‌ها جنگ داشته باشد و سرِ صلح دارم با هر کسی که با آن‌ها سلم باشد... دشمن دشمنان آن‌ها ایم و دوست دوستانشان؛)

عطف: پیوستگی در کلام با تکرار کلام قبل برای بازسازی و اثر بخشی کلام مثل تکرار سلام بر توای نور چشمم و میوه دلم... برای ابراز محبت و کرامت بخشیدن به کودک

مهارت‌های استفاده از اگر (جهت و شرط)

آموزش اذن در شرایط خاص، شرط جهت‌دار کردن کودک است (امام حسن به سمت کسا رفت و فرمود: سلام پدر بزرگ... ای رسول خدا ص اجازه میدی منم پیام پیشت زیر کسا؟ رسول خدا فرمود: علیک السلام فرزندم وای صاحب حوضم... بهت اجازه دادم.

۲. امام حسین گفت... به من اجازه میدی منم با شما دوتا زیر کسا باشم؟ حضرت رسول فرمود: علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم... بهت اجازه دادم

۳. فهم شرط و جزای شرط

مرا به درد آورده هر کسی که آن‌ها را به درد بیاورد، و مرا غمگین کرده، کسی که غمگینشان کند. سرِ سرِ جنگ دارم با کسی که با آن‌ها جنگ داشته باشد و سرِ صلح دارم با هر کسی که با آن‌ها سلم باشد... دشمن دشمنان آن‌ها ایم و دوست دوستانشان؛ آن‌ها از من هستند و من هم از آن‌ها ایم پس صلوات و برکات و رحمت و غفران و رضوانت را بر من و بر آن‌ها قرار بده...



” ۷. مرجان شکوری -۱ “





” ۷. مرجان شکوری -۲ “



به نام خدا

ماه زیبا، وسط آسمان می درخشید...

پسرک کنار پنجره ایستاده بود و زل زده بود به نوک انگشت اشاره اش... چرخاندش و گرفت سمت مادر و گفت: مامان دوست دارم یه روزی روی ماه بشینم و از اون بالا واسه زمین و مامان مهربونم دست تکون بدم؟ مادر دست پسر مهربانش را گذاشت روی قلبش و گفت: ... از اونجا یه راست سُر می خوری وسط قلبم... پسرک با برق چشم هایش گفت: چه سرسره بازی ای... و بعد یک دایره کشید دور صورتش و گفت: مامان شبیه ماه هستیم؟ مادر گفت: ماه شبیه توئه... زیبا و پرنور... پسرک نشست روبروی مادرش و گفت: مامان اگه ماه نبود چی میشد؟ مادر گفت: همه جا تاریک و سیاه میشد!!! پسر سرش را گذاشت روی پای مادر و گفت: ولی من تاریکی رو دوست ندارم... و بعد برای ماه دست تکان داد و بلند گفت: ماه تو بهترین دوست منی... همیشه توی آسمون باش تا ببینمت!! مادر چشم های پسرش را که در سیاهی شب می درخشید بوسید و گفت: واقعاً ماه بهترین دوستته؟ پسر صدایش را کلفت کرد و گفت: معلومه که... هر شب میام کنار پنجره تا ببینمش... مادر گفت: آخه دوستی تو با ماه چه جور یاست... پسر که مدام پاهایش را تکان میداد و صدای جر جر صندلی را درآورده بود گفت: چون بازیگوشیم مثل هم... مادر گفت: چه جالب ولی من بیشتر فکر می کنم تو بیشتر شبیه صاحب اسمت هستی... پسر سریع گفت: امام علی رو می گی؟... مادر ادامه داد... درسته امام علی مهربان، وقتی همه ی بچه های هم سن و سال تو امام علی رو میدیدن خوشحال میشدن و همیشه منتظرش بودن تا براشون خوراکی های خوشمزه بیره و باهاشون بازی کنه. پسرک برای چند لحظه روی صندلی آروم گرفت... چشمانش را بست و گفت چقد دوست داشتم منم پیش اون بچه ها بودم... مادر گفت: حالا با چشم های بسته چی می بینی؟ پسر سرش رو چرخوند و گفت یک کشتی بزرگ می بینم که منو به دور دورها می بره، جایی که بتونم امام علی رو ببینم. بعد گفت: مامان کی می تونم ببینمش؟؟ مادر گفت: پسر مهربونم... امام علی توی قلبته و بعد پسر را به سینه اش فشرد و گفت مثل امام علی که باشی ماه قلبه ای می شی که به اندازه آسمون بزرگ و روشن هستند...

#-پرورش حواس با الگو سازی از طریق شکل دهی به خزانه ی گفتاری و رفتاری



” ۷. مرجان شکوری - ۲ ”





” ۸. پریسیما جهرمی -۱ “



به نام خدا

”روز مهم“

آخرین روز از فصل پاییز بود. ”قور قوری“ خیلی وقت بود که روی تخته سنگ همیشگی منتظر، نشسته بود و داشت بازی ماهی‌های برکه را تماشا می‌کرد؛ با خودش می‌گفت: آگه نیان چی؟ که ناگهان با صدای خش خش برگها برگشت و با کنجکاو پشت سرش را نگاه کرد، لبخند زد و با صدای بلند گفت: سلام خرگوشک...

خرگوشک آمد جلو و نفس زنان گفت: مثل اینکه به موقعه رسیدم

قور قوری گفت: بله، اما من از بس هیجان داشتم خیلی وقته اینجا منتظر نشستم.

قور قوری و خرگوشک مشغول صحبت بودند که سنجابک و نوک دراز هم باهم از راه رسیدند.

حالا دیگه قور قوری خیلی خوشحال بود، همگی در کنار هم آماده رفتن شدند، که خرگوشک و سنجابک باهم گفتند:

چه جوری بریم؟

ماکه بال نداریم پرواز کنیم، یا توی آب شنا کنیم.

قور قوری تازه فهمید، به این فکر نکرده بود، که آن‌ها چطور باید بروند. حالا همگی با غصه به خانه تپلی که مثل یک نقطه ریز آن طرف برکه دیده می‌شد خیره شده بودند.

ناگهان نوک دراز فریاد زد: قایق، قایق..

قور قوری که هنوز ناراحت بود گفت: قایق عمو پشمک! منظورت چیه؟

سنجابک و خرگوش با هیجان گفتند: آفرین نوک دراز..

بعد روبه قور قوری گفتند: قور قوری ما با قایق می‌تونیم بریم اون طرف برکه و کنار خونه تپلی پیاده شیم.

قور قوری که امیدوار شده بود گفت: اما ما باید از عمو پشمک خواهش کنیم ما رو سوار قایقش کنه، یعنی بهتره اول اجازه بگیریم.

قور قوری و دوستان مشغول پیدا کردن راه حل بودند که عمو پشمک از راه رسید و با خنده و شادمانی پرسید:

سلام بچه‌ها دور هم جمع شدین خبریه؟ قور قوری و دوستان با خوشحالی سلام کردند و گفتند: عمو پشمک می‌شه از شما خواهش کنیم ما رو سوار قایقتون کنید و ببرید اون طرف برکه؟

عمو پشمک هاج و واج مونده بود که، قور قوری گفت: ما باهم قرار گذاشتیم امروز همگی بریم عیادت تپلی، آخه چند روزه مریضه و سرماخورده!...

عمو پشمک که تازه متوجه قضیه شده بود با خوشحالی گفت:

آفرین به شما دوستان باوفا و مهربان! معلومه که اجازه دارین سوار قایق بشین، با این کار خوب شما حتما شما رو اون طرف برکه می‌رسونم.

خلاصه قورقوری و دوستان با خوشحالی سوار قایق عمو پشمک شدند.

توضیح: نقطه پردازش نزدیک کساء



” ۸. پرسیما جهرمی -۱ “





” ۸. پریسیما جهرمی - ۲ “



به نام خدا

پدر بزرگ گاهی با گل‌ها و درخت‌ها آرام حرف می‌زد، گاهی هم دستش را با مهربانی به ساقه و برگ هایشان می‌کشید.

فرزی با تعجب حرکات و کارهای پدر بزرگ را تماشا می‌کرد، برایش خیلی عجیب بود که این درخت‌ها و گل‌ها که زبان ما آدم‌ها را نمی‌فهمند، پس چرا پدر بزرگ این طور با حوصله با آن‌ها حرف می‌زند؟!...

در همین فکر بود که پدر بزرگ با مهربانی گفت:

- پسرکم، به چی فکر می‌کنی؟

فرزی پرسید: پدر بزرگ می‌شه زبون گل آ و درخت آ به منم یاد بدی، تا منم باهاشون حرف بزنم؟!...

پدر بزرگ با لبخند گفت: باید گل آ و درخت آ رو دوست داشته باشی و مواظبشون باشی. اون وقت می‌تونی زبونشون رو یاد بگیری

فرزی که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد گفت: قول می‌دم پدر بزرگ.

پدر بزرگ بیلچه را به فرزی داد و گفت:

بیا پسرم این گل‌ها دوستای جدیدت هستن.

فرزی با خوشحالی بیلچه را گرفت و در حالی که سعی می‌کرد مثل پدر بزرگ رفتار کند مشغول کاشتن گل‌ها شد.

توضیح: نقطه پردازش رفتن نزدیک کساء



به نام خدا

نامه‌ای به میوه باغ زندگی

وقتی که خدای مهربون من رو مامان تو انتخاب کرد، صدای قشنگت رو در قلب خودم شنیدم.
حضرت زهرا فرزندان خودشون رو خیلی زیبا صدا می‌کردند میوه دلم! عزیز جانم این بهترین کلمه ایه که مامان مهربون می‌تونه به بچه‌های خودش بگه.
هر روز که می‌گذره محبت و دوستی بین من و تو بیشتر میشه. لحظه‌ای که تو رو بغلم می‌گیرم و چشمام رو می‌بندم صدای قلب کوچکت رو روی دستام احساس می‌کنم و خدای بزرگ رو شکر می‌کنم که تو کنارم هستی میوه دلم.



”۹. خانم سپیده‌متینی“





” ۱۰. زهراسبعی - “



بسم الله الرحمن الرحيم

گنبد شبیه چادر نماز (۱)

ادبیات آموزش داده شده: کلمه و قید، استفاده از کلمه‌ی حرم بعنوان تشبیهی از عبا، حرم کلمه‌ای چند منظوره

محتوای آموزش داده شده: انس با مکان‌های معنوی

صحنه نقاشی شده: خانواده‌ای که به گنبد امام رضا^(ع) نگاه می‌کنند، در حالیکه پدر روی پا نشسته است دست دختر را گرفته و گنبد را به او نشان می‌دهد.

من، زینب با بابا و مامان و ابوالفضل برادرم و نازنین خدیجه خواهرم و رضا برادرم و راضیه خواهرم و مرضیه خواهرم رفتیم حرم امام رضا^(ع). ابوالفضل دستش را به زور از دست بابا کشید بیرون و دوید در صحن. من هم دنبالش دویدم و زود او را گرفتم. ابوالفضل جیغ زد و خندید. خیلی خنده‌هایش قشنگ است. رسیدیم به حرم، بابا گنبد را به من نشان داد و بهم گفت اینجا شبیه چیه؟ من گفتم شبیه طلا، مامان گفت شبیه خورشید. بابا گفت: به نظر من شبیه چادر نماز یک مامان مهربان است که هر کس برود زیر آن مامان قلقلکش می‌دهد و او پراز خوشحالی می‌شود.

بابا دستش را روی سینه‌اش گذاشت و از کتاب چیزی خواند، به بابا گفتم چه می‌خوانید؟ گفتند: مگر نبینی اینجا «در» دارد پس اول باید اجازه بگیریم، یکدفعه بابا اشکش چکید روی لپ‌هایش و بعد بابا گفتند، برویم داخل. ما هم با خوشحالی رفتیم داخل.

به نام خدا

گنبد شبیه چادر نماز (۲)

کتاب دوم: در حرم

ادبیات آموزش داده شده: کلمه و قید، استفاده از کلمه‌ی حرم بعنوان تشبیهی از عبا، حرم کلمه‌ای چند منظوره

محتوای آموزش داده شده: انس با مکان‌های معنوی

صحنه نقاشی شده: کودکی که در حرم دستش را مادر و پدر گرفته‌اند و روی سنگ‌ها او را سر می‌دهند.

ما و خانواده مان یک روز رفتیم توی حرم که شبیه چادر نماز مامان مهربان است.

همیشه توی حرم بوی عطر می‌دهد و خیلی تمیز است.

من خیلی حرم را دوست دارم.

آیین‌هایش خیلی قشنگ است.

من دوست دارم در حرم مامان و بابا زیر بغل‌هایم را بگیرند و من دو زانو روی سنگ‌ها بنشینم و سر بخورم.

وقتی روی پله‌های حرم می‌شینم و تلم تلم می‌ایم خیلی کیف دارد.

من ضریح را هم خیلی دوست دارم، بیشتر از همه جا بوی عطر می‌دهد. مخصوصا اگر بابا و مامان بهت پول بدهند تا بیاندازی در ضریح خیلی خوب می‌شود. من همیشه پولم رو نگاه می‌کنم کجای ضریح می‌افتد. به پول‌ها نگاه می‌کنم. چقدر پول اینجاست.

بابا ممنون که ما را به حرم آوردی.



” ۱۰. زهراسبعی - ۲ “





” ۱۰. زهراسبعی - ۳ “



به نام خدا

خستگی‌ها پیر

ادبیات آموزشی داده شده: کلمه استعاده

محتوای آموزشی: آشنایی با کلمات طیب

صحنه نقاشی شده: بچه‌هایی که سرشان را زیر چادر کرده‌اند و قیافه‌ی کج و کوله پدر را می‌بینند.

بابا زنگ زد، همه دویدیم جلوی در، بابا گفت: سلام بر اهل خانه، مامان گفت: علیک سلام شادی ما، علیک سلام امید ما. بابا نشست روی صندلی و گفت خیلی خسته‌ام.

مامان گفت: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم»

مامان گفت بفرمایید، این چادر زینب است تازه با آن نماز خوانده است، بروید زیر آن. مامان آن را انداخت روی هوا و چادر مثل چتر آمد روی سر بابا.

مامان کنار چادر را گرفت و گفت: تق تق اجازه است ما هم بیاییم زیر چادر؟ من و خواهر و برادرهایم هم دویدیم کنار مامان. بابا گفت: یکم صبر کنید، حالا بیایید، همه با هم کنار چادر را یکم بالا دادیم. بابا یکدفعه صورتش را جلو آورد و گفت الان می‌گیرمتان. ما همه جیغ زدیم و با خنده فرار کردیم.

فکر کنم خستگی باباجون دود شد و رفت هوا.

بنام خداوند مهربان

(کلمه کلیدی: **آتأذُنْ لِي: اجازه**)

مادر وارد اتاق شد و گفت: «وای فاطمه جان چکار میکنی؟»

فاطمه گفت: «دارم نقاشی میکشم». مادر گفت: «ولی دخترم اون دفتر منه. توی اون درسامو مینویسم».

فاطمه گفت: «چکار کنم مامان؟ حوصله‌ام سر رفته؟» مادر گفت: «فاطمه جان نقاشی کردن کار خوبیه اما شما باید اول اجازه میگرفتی، من به شما یک برگه کاغذ می‌دادم و شما با خیال راحت نقاشی می‌کردی». فاطمه اخم کرد و گفت: «دوست ندارم اجازه بگیرم».

///

مادر توی آشپزخانه غذا میپخت. بوی قرمه سبزی همه جا را پر کرده بود. فاطمه دوان دوان به آشپزخانه آمد و گفت: «مامان چه بوی خوبی میاد». بعد چشمش به عروسکش افتاد که روی کابینت نشسته بود. با تعجب گفت: «مامان چرا سارا روی آوردی اینجا؟» مادر گفت: «فاطمه جان، سارا گریه می‌کرد، دلش تنگ شده بود آوردمش توی آشپزخونه». فاطمه گفت: «ولی باید اول از من اجازه میگرفتی. من خودم بدم ساکتش کنم».

مادر دستش را شست و رو به فاطمه گفت: «دختر گلم، ببخشید. راست گفتم. من اول باید اجازه می‌گرفتم از شما. اما شما هم قول بده به مامان که هرکاری میکنی اول اجازه بگیری، مخصوصاً وقتی میخواهی توی دفتر مامان نقاشی بکشی». فاطمه خنده‌های کرد و گفت: «چشم مامان جون»

القاء کلمات طیب: هنر گفتگو با کودک / ویژگی‌های کلام در ارتباط با کودک / آشنایی با زبان کودک

لحن: به خدا پناهت می‌دهم- ای نور چشم من- ای صاحب حوضم- صورتشان مثل ماه- میوه دل- شافع امت- پاره تن

قید: خانه حضرت زهرا سلام الله علیها (قید مکان) / احساس بیماری و ضعف (قید حالت) / پیش خدا- کساء- حوض کوثر

شرط: مرا به درد آورد. هرکس آن‌ها را به درد آورد مرا غمگین کرده هرکس آن‌ها را غمگین کند، سر جنگ دارم، با کسی که با آن‌ها جنگ داشته باشد...

آن‌ها از من و من از آن‌هایم.

///

خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من... من آسمان را بنا نکردم و ماه را نورانی نکردم... جز برای محبت این



” ۱۱. مرضیه دانش‌زاده -۱ “





” ۱۱. مرضیه دانش زاده_۲ “



پنج تن که زیر کساء هستند.

تأکید: پیامبر صلوات الله علیه فرمود: قسم به آن کسی که من را به حق به پیامبری برگزید. نقل نمی کند کسی مگر آن که هر گرفتار... و غم گرفته ای نیست مگر این که خدا دلش را باز کند. علی (علیه السلام) فرمود: به خدا قسم که ما رستگار شدیم و شیعه ما رستگار شد.



به نام خدا

امیرعلی و زهره که حسابی حوصلشون سر رفته بود، رفتند پیش مامان که داخل آشپزخانه مشغول آشپزی کردن بود و با کلافگی گفتند: مامانما هر چی بازی بلد بودیم انجام دادیم دیگه نمیدونیم باید چیکار کنیم؟ شما بیا باهامون بازی کن.

مامان کمی فکر کرد و گفت: خب یه شرط داره، بچه‌ها تندی گفتند هر چی باشه قبول. مامان روی دو زانو نشست و صورتش را آورد جلو و چشمانش را بست و گفت: دو تا ماچ صدا دار می‌خوام تا خستگی از تنم در بره و بریم برای یه بازی خوب و جدید.

امیرعلی و زهره پریدند بغل مامان و صورتش را بوسه باران کردند. مامان گفت: آخیش خستگی در رفت. مامان در یخچال را باز کرد و دستش را به حالت بلندگو گرفت و گفت: آهای آهای میوه‌ها به صف آماده باشند که می‌خوایم یه بازی خوب بکنیم.

مامان با ظرف میوه به همراه امیرعلی و زهره رفتند داخل پذیرایی. بچه‌ها گفتند خب ما آماده‌ایم. مامان به زهره گفت که با دستش چشمای امیرعلی را بگیرد تا نتواند چیزی ببیند.

بعد یک هلو برداشت و جلو بینی امیرعلی گرفت و گفت: بگو ببینم این بوی چه میوه‌ایه؟ او کمی مکث کرد و با تردید گفت: فکر کنم زردآلو باشه.

وقتی چشماشو باز کرد نچی کرد و گفت بعدی. مامان این بار سیب را برد جلوی بینی امیرعلی و او تند گفت: سیب.

بازی همانطور همراه با صدای بلند خنده و شادی بچه‌ها ادامه داشت که زهره با شیطنت به جای میوه روسری مامان را برد جلوی صورت امیرعلی و گفت: اگه راست میگی بگو ببینم این بوی چیه؟

امیرعلی خندید و پرید بغل مامان و گفت: معلومه بوی مامان. و بعد دوتایی یک صدا گفتند حالا نوبت مامانه.

مامان چشماشو بست و بازی شروع شد. وسطای بازی امیرعلی لباس خودش را آورد و جلوی صورت مامان گرفت و گفت: مامان این بوی چه میوه‌ای هست؟

مامان با لبخند ملیحی گفت: این بوی میوه دل من آقا امیرعلیه. بچه‌ها با تعجب به هم نگاه کردند. مامان ادامه داد بله همه بچه‌ها میوه‌های دل مامان و باباشون هستند.



” ۱۲. محبوبه رسولی “



به نام خدا

تاج شکسته

سن: نوجوان



” ۱۳. خانم حسینی الهاشمی “



خورشید چون لیلی در پس پرده ابرها پیدا و پنهان می‌شود و دل رنجور و مجنون حیا را روشن و تاریک می‌کند. هر روز بلبلی مهمان بوته گل‌های محمدی است که بهار و پاییز برایش فرق نمی‌کند به شوق «او» می‌آید و تا غروب چه‌چهره می‌زند، مثل «دلامید» که هر روز شعر عاشقان‌های می‌سراید که بوی تازه باران و طعم نُو اولین غزلش را می‌دهد. «کلابلیس» به آب تنی گنجشک‌ها در رود جاری حیا خیره شده، روزگاری معتقد بود که تمام جلوه‌های زیبای طبیعت پیش دیدار «او» بازی کودکان‌های است، ولی از روزی که ابلیس کلاه سرش گذاشت، نومیدی چون موشی روحش را جوید و برای رساندن روز بی‌فروغش به شب سردش، خود را به دست زمستان سپرده. با پَر کشیدن دسته جمعی گنجشک‌ها، کلابلیس به دنبال منظره دیگری برای سرگرمی می‌گردد، چشمانش را میدوزد به درختانی که گیسوان طلایی خویش را به دست باد سپرده‌اند.

بالاخره دلامید کاسه سنگین سکوت را می‌شکند، چشم به پایین می‌دوزد با لبخند می‌گوید: هنوز داری کتاب می‌خونی؟! «یاردانا» پایین‌ترین انار درخت، برگ‌ها را کنار می‌زند، خستگی را از دانه دانه مهرهای کمرش دَر می‌کند، دستی روی صورت سرخ و براقش میکشد و می‌گوید: خدا چقد ما رو دوست داره دلامید که ما رو بی امام نذاشته و به امید بوییدن عطر نفس‌های امام رضا^(ع) هوا را از صمیم قلب می‌بویید و می‌بوسد. کلابلیس پوزخندی می‌زند و می‌گوید: اصلاً کی گفته اون بالا امامی هست؟ یاردانا آبرو در هم می‌کشد و می‌گوید: این چه حرفیه اگه بالای سر ما امام نبود، آسمون بالای سر ما سایبون فیروزهایش رو نمی‌ساخت، خورشید دست گرمشو رو سرمون نمی‌کشید، ماه فانوسشو رو شب‌های تیره و تار ما روشن نمی‌کرد، بارون عطش ریشه‌هامون رو درمون نمی‌کرد، دریا این همه راه رو نمی‌دوید که آب به دستمون بده، کوه‌ها برای آرامش ما اینقد محکم نمی‌ایستادن، ما تموم زندگیمون رو مدیون امامیم.

کلابلیس تک انار یخ‌زده درخت به علفهای هرز چشم میدوزد. یاردانا به صورت زرد و خشکیده کلابلیس می‌نگرد و با نگرانی در دل می‌گوید کلابلیس کلاه ابلیس را بر زمین زن، امام را باور کن تا دوباره خورشید بر تن یخ‌زده‌ات بتابد، چشمانت دوباره چشمه الماس شود و دل مرده و ماتت دوباره یاقوتی. کلابلیس با نومیدی آهی میکشد که سوز سرما را بیشتر می‌کند.

دلامید نگاهش را به «یگانه» تک انار روبروی پنجره میدوزد، سکوت حیا با آهنگ رود، روزهای رفته را چون آبی روان بر بستر افکار دلامید می‌گذراند. با خودش می‌گوید چه سحرهایی را یگانه با اشک‌های الماسیاش به روز رساند تا ریشه درخت جان گرفت و رشد کرد و او را که بر بلندترین شاخه درخت نشسته بود را به پنجره رساند. ولی یگانه، نگاه از آسمان گرفت و در یک لحظه مارِ خودشیفتگی چنان جان او را زهرآگین کرد که حتی

یک لحظه چشمانش را رو به امام نگشود.

ابرها در آسمان مثل گلبرگ‌های شقایقی در باد پَرِپَر می‌شوند، خورشید دلخون، غزلش را به وقت غروب می‌خواند. ماه شب چهاردهم خرامان خرامان بالا می‌آید. دلامید همانطور که به ماه چشم دوخته، می‌گوید: سلام ما را به امام برسان. با شنیدن جمله دلامید بغضِ یاردانا می‌ترکد، پوستِ دلش از شوق می‌شکافد و دانه‌های یاقوتی دلش به ماه سلام می‌کنند.

با تاریک شدن هوا، یگانه در آینه چوبی پنجره مینگرد، بر خود می‌بالد، دستی بر تاجش می‌کشد. نگاه از بالا به پایینی به انارهای زیر پنجره می‌اندازد ولی چون آن‌ها را لایق هم‌صحبتی نمیداند، هیچ نمی‌گوید و در خواب زمستانی فرو می‌رود.

قاصدکی به دور درختان می‌چرخد؛ همچون نامه‌رسانی که به دنبال نشانی است. چشمان یاردانا در پی او میدود. قاصدک به درخت انار که میرسد، آرام به بالا اوج می‌گیرد، نگاه یاردانا به سایه بزرگ یگانه معطوف می‌شود که روی پنجره چوبی نقش بسته، قاصدک دور سایه می‌چرخد و مثل خودکار معلمی که غلط شاگرد را دور می‌گیرد، یگانه را متوجه پیلهاش می‌سازد ولی او آن را چون پشه مزاحمی میبیند، زیر لب غرولندی می‌کند و با ضرباتی که به پنجره می‌زند، قصد پُراندن او را دارد. یاردانا در دل می‌گوید: یگانه بت چوبین خودت را بشکن به مورچه‌ها سلام کن برای انارهای پایین درخت مرهم باش تا دوباره دلت یاقوتی شود و چشمانت چشمه الماس.

صبح باد و باران همه‌جا را آب و جارو می‌زند، بلبل با عجله خودش را به حیاط می‌رساند، خورشید با شنیدن خبر آمدنش پرده‌ها را پس می‌زند، بلبل نغمه سر می‌دهد تا همه را بیدار کند، امام وارد حیاط میشوند، عطر معطری گل‌ها را مست و حیران می‌کند، خورشید سلام می‌کند و رنگ از رخسارش می‌پُرد. دلامید و یاردانا شهید یاس جاری در هوا را سر می‌کشند، خود را از بند شاخه آزاد می‌کنند، تاج‌هایشان را بر زمین می‌کوبند و دلشان را چون شقایقی سنگ فرش امام می‌سازند، امام «انارهای تاج شکسته و افتاده» را بر میدارند، خواهران کوچک امام مثل پروانه اطراف ایشان می‌دوند، امام در رود حیاط گرد خاک از تن سرخ انارها می‌زدایند، یاقوت‌های دلشان را از پيله رها می‌سازد و به زیبایی رساندن ماهی‌های تشنه‌ای به دریا، آنان را در دهان خواهرانشان می‌گذارند.



” ۱۳. خانم حسینی الهاشمی “





” ۱۴. آقای هادی عنانی -۱ “



به نام خدا

سلام و احوالپرسی خدمت دختر خاله عزیزم بهاره جان. مادرت گفت برایت نامه بنویسم. گفت هر چه می خواهی بنویس. آخر من که تا حالا نامه ننوشتم. چه می دانم چه بنویسم. بعدشم خودت ماشاء الله زرتگی و احتیاجی به نصیحت نداری. نه که فکر کنی می خواهم نصیحت کنم. نه. ولی حُب، به قول پدرم «حرف باید به درد بخورد.»

بعد از جشن تولدم همه می گویند خانم شدی. خانم که بودم. منظورشان این است که حاج خانم شدم. ولی من که حج نرفتم. حالا یک چیزهایی می گویند. چه می شود کرد. مادرها وقتی خوشحالند این ها را می گویند. وقتی ناراحتند چیزهای دیگری می گویند که آدم ناراحت می شود. بگن نگن می کنند.

حتما می دانی منظوم چیست. مادرت می گوید اینجور وقت ها لج می کنی و جشن تولد نمی آیی. حُب حق داری. من هم بودم لج می کردم. ولی چه می شود کرد. مادر، مادر است دیگر. یادش رفته خودش هم بچه بوده است. از بس آدم رادوست دارد، می خواهد آدم همه جانمونه باشد. ولی نمی شود. بعد عصبانی می شود. بگذار بشود. زود یادش می رود. مهم این است که آدم رادوست دارد. هیشکی مثل مادر، آدم رادوست ندارد. خدا گفته بهشت زیر پای مادرمان است. پس مواظب باش که مادرت عصبانی نشود. چون اگر پاکوبد بهشت زیر پایش خراب می شود. مادرها این عادت پاکوبیدن را از بچگی از یاد نبرده اند. و این بد است. وقتی عصبانی می شوند پا می کوبند. حالا با یک بار کوبیدن که خراب نمی شود. ولی مواظب باش خیلی عصبانی نشود. چه می دانی شاید وقتی مُردی هوس کردی به بهشت بروی. اگر بهشتت خراب شود به جهنم می روی.

جهنم هم که می دانی چطور است. هیچ مادری آنجا نیست. ما هم که بی مادر نمی توانیم زندگی کنیم. مردهای گنده هم نمی توانند. ندیدی وقتی مادرشان پیر می شود زن می گیرند؟ به خاطر همین است. به خاطر این است که زنشان برایشان بچه بیاورد و زیر پایش بهشت سبز شود. بعد اگر مادرشان مُرد، خیالشان راحت است که هنوز توی بهشت هستند. پدرم هم توی بهشت است. خودش می گوید. من که راستش را بگویم هر چه زیر پای مادرم را نگاه می کنم بهشت را نمی بینم. تو هم اگر ندیدی ناراحت نباش. آخرش می بینی. یک بار از پدرم خواستم آن را به من نشان دهد. گفت: «جلوی مادرت همیشه سرت پایین باشد.» فکر کنم منظورش این است که خیلی باید نگاه کنیم.

خب دیگر نمی خواهم نامه خیلی زیاد شود. به علی گفتم آن را برایت بخواند. پسرها هم که می دانی حوصله نامه طولانی ندارند. الان هم هی می گوید دستم درد گرفت. ولی خطش خوب است. دستش درد نکند. معنی هر کلمه ای را نفهمیدی از علی بپرس.

با دیده بوسی

دخترخاله مهتاب

به نام خدا

توی یه باغ بزرگ... دوتا درخت دوست بودن...

یکی شون پیر و فرتوت... یکی جوون، پر از توت...

درخت جوونه مغرور... می‌گفت به اون یکی زور...

می‌گفت میوه نداری... هیچی فایده نداری... هر چی میوه ست مال من... برگات بگو منی چند؟...

درخت سالخورده هه گفتم... نزن اینقدر حرف مفت... برگام همه ش خاصیت... سایه م ببین چقد هست...

باغبون همه ش پای من... می‌کنه سفره شو پهن... چونکه سایه م زیاده... زیرم یک جوی آبه...

باغبون شنید اینا را... اومد وسط دعوا...

گفت: خدای مهربون... توو این دنیای ویلون... هر چیزی که آفرید... حتما یه چیزی توش دید...

دنیا اگه خرابه... نتیجه‌ی اختلافه.. مهربونی و خوبی... دوا‌ی درد مائه.



” ۱۴. آقای هادی عنانی - ۲ “





” ۱۵. خانم حسینخانی “



به نام خدا

یه روز قرار بود برای خانواده‌ی امین مهمون بیاد و مامانش خیلی کار داشت.

امین داشت با پدر بزرگش که با اون زندگی میکنه بازی می‌کرد. قایم باشک، گل یا پوچ و بازی‌های دیگه. باباش هم رفته بود برای مهمونی خرید کنه. وسطای بازی با پدر بزرگ مامانش و دیدم که کلی کار داشت و نگران بود کاراش قبل اومدن مهمونا تموم نشه. یکم خسته هم شده بود.

فرشته‌ی خوبی‌ها که همیشه به امین میگه کارای خوب بکنه بهش گفت بهتره بازی با پدر بزرگ و بذاره برای یه وقت دیگه و بره به مامانش کمک کنه.

امین هم به حرف فرشته خوبی‌ها گوش کرد و رفت توی آشپزخونه و به مامانش توی شستن میوه‌ها، جمع و جور کردن ظرفا و آماده کردن سفره شام کمک کرد.

وقتی مهمونا شون رفتن مامان و بابا از امین بخاطر اینکه بهشون کمک کرده بود تشکر کردن.

مامان امین بهش گفت پسر عزیزم، من خیلی به تو افتخار می‌کنم. ازت خیلی ممنونم و برای تشکر از تو می‌خوام فردا غذایی که خیلی دوست داری و بپزم.

بابا هم گفت پسر منم خیلی دوست دارم و هر کاری می‌کنم توی زندگی برای تو و مامانت و پدر بزرگه. تو میوه دل ما هستی.

امین رفت توی فکر، با خودش فکر کرد که میوه‌ی دل یعنی چی؟ تصور کرد که دل مامان و باباش یه درخت بزرگ با میوه‌های بزرگ داره و امین هم یکی از میوه‌هاشه. بعد امین دل خودشو تصور کرد، توی دل امین دوتا درخت بود، دوتا درخت قشنگ و بزرگ که یکی اش مامان بود و یکی اش بابا.

به نام خدا

بیتی هست که خدا بر آن محبت دارد، اهل دارد، سازش و آرامش موج می‌زند، نشانی دارد، نور چشمی دارد که سوی چشم هر آدمی را مضاعف می‌کند.

در آن میوه‌هایش از دلی مملو خیر کثیر ظهور پیدا کرده، آن بیت، صاحبی دارد که وحی را از واسطه‌ی حی می‌شنود و هدف و طرح جهاد را پایه‌گذاری می‌کند و جهاد بیرون با نا اهلان را پیگیری می‌کند تا مومنین، امیر دل و جان و عقل آن‌ها گردد تا حسن نهرهای حوض کوثر را جاری در زندگی‌شان کند، تا حسین شفیع مومنین گردد و دیگر هیچ بی‌پناهی، درمانده‌ای و بی‌امانی نباشد که امیر نداشته باشد بلکه هیچ دلی نباشد که صاحب و ولی و حصری نداشته باشد.

هیچ میوه‌ای نباشد که شهد ولایت را نچشیده باشد و با قطره اشکی از چشمه‌ی کوثر آبیاری نشده باشد و هیچ چشمی نباشد که بی‌مادر بماند، باید مادر باشد تا ولی بماند و مومنین کثیر شوند و همگی به جمله‌ی مولا فرزنا و رب‌الکعبه برسند.

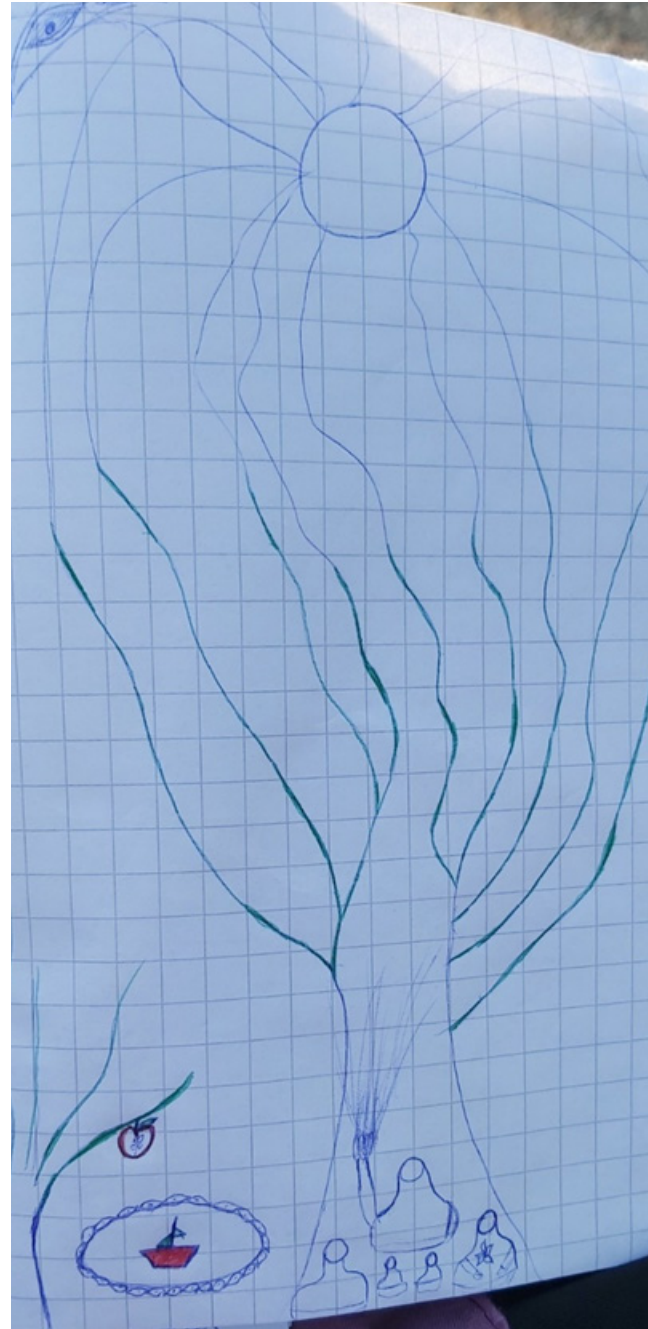


” ۱۶. خانم عباسیان - “





” ۱۶. خانم عباسیان - ۲ “



به نام خدا

این متن هم برای نقاشی هست.

زهرا خواب بود و هنوز باغ رو ندیده بود، باغ کمی دور از شهر بود و زهرا توی راه خوابش برده بود.

وقتی رسیدیم باغ، آقاچون می‌گفت: چرا بیدارش نمی‌کنید؟ تا روز هست با بچه‌ها بازی کنه؟

- زهرا جان، میوه‌ی دلم؛ زهرا چشم‌هایش را با صدای آقاچون باز کرد.

- سلام آقاچون. و بدون فوت وقت و سریع رفت سراغ گل‌ها.

درخت بادام تازه گل داده بود، سیب‌ها جوانه زده بود و زهرا قدش فقط به گل‌های رز می‌رسید که دور باغچه‌ها و حوض کاشته شده بودند.

نزدیک حوض که رسید چشم‌هایش رو بست تا بیشتر عطر گل محمدی رو متوجه بشه آخه مامان گفته بود که گل محمدی هست که از آن گل، گلاب می‌گیرن چون بوی خاصی دارد.

گل‌های صورتی کمرنگ زیبا رو سریع با برق چشم‌هایش چید و بلند گفت چقدر این شجره توی باغ می‌چسبه بخونم.

بهاره بهاره بهار با خود شادی می‌آره... بهار هم رنگ گل‌ها قشنگ هستند هم بوی گل‌ها و هر چقدر بخوام می‌تونم گل بچینم آخه مادر بزرگ گفته می‌تونم گل‌های درشت رو بچینم تا شب زیر چادرش بهم صلوات یاد بده، به تعداد گلی که بچینم بهم شکلات میده.

به نام خدا

تصویر: پدر به حالت نشسته، به دیوار تکیه داده، ملحفه ایی را روی سرش کشیده و در حال استراحت است. پدر کمی خسته به نظر می‌رسید، دمنوشش را که خورد، همانطور نشسته سرش را به دیوار تکیه داد، ملحفه را از کنارش برداشت و رویش کشید.

مادر به طرف بچه‌ها که در گوشه ایی از اتاق در حال بازی بودند، رفت و گفت: بچه‌ها جون، میان با هم یه بازی بی صدا انجام بدیم؟ فاطمه که عاشق نقاشی بود، فوری گفت: نقاشی، زهرا گفت: من دفتر نقاشیم تموم شده، پانتومیم.

قیافه‌ی بچه‌ها هیچ تغییری نکرد، آخه پانتومیم واقعاً بی صدا نبود، همه هنوز داشتند دنبال یک بازی بی صدا می‌گشتند. علی یک هو گفت: قایم موشک.

مامان نگاهی به قیافه‌ی بچه‌ها انداخت، انگار هیچ کس نظر دیگه ایی نداشت.

زهرا گفت: من چشم می‌ذارم.

علی سریع‌تر از همه درخواست، به اطراف نگاه کرد، خانه متشکل از آشپزخانه و یک سالن بزرگ بود که با پرده به دو اتاق تبدیل شده بود. کمد، بخاری، رختخواب‌ها، پرده، پشتی، و... اینها همه از جلوی چشمش گذشت؛ اما او دنبال یک جای جدید می‌گشت، نگاهش دور سالن می‌چرخید که متوجه پدر شد، آهسته از مادر که پشت پرده قایم شده بود، پرسید؟ بابا هم تو بازیه؟

مادر با لبخند سرش را به علامت نه، بالا برد.

علی به طرف بابا رفت، مردد بود، انگشتش را به علامت در زدن به ملحفه زد، آرام گفت: بابایی، میشه من تو بغلت قایم بشم؟

گوشه ملحفه کنار رفت، پدر با لبخندی سرشار از شوق، آغوشش را باز کرده بود.



”۱۷. خانم فهیمه رضوی“





” ۱۷. خانم فهیمه رضوی “



نمونه‌هایی در حدیث کسا

لحن: چیپس، لحن در او مد، داشتن بر اشون، دلچسب بود، لال و بی ایمان از دنیا نری، با چشمام می خواستم بخورمش، چه با حال.

کلمه: آسمون دلم ابری شد، هواشناسی هیچی اعلام نکرده بود، اگر بارون می آمد الکی گل و شل می شد، توپ آماده شلیک، توده هوای انتقالی به سینه به گلو برگشت، استشمام عطر خوب، شکل گنبد، معدن رسالت

قید: نور چشم، میوه دل، صاحب حوض، شافع امت، ابوالحسن، علی بن ابیطالب، علمدار، امیرالمومنین، فزنا

شرط: به خدا پناهت می دهم از ضعف، لزوم اذن، برای ورود به کسا، دشمنی با اهل بیت، دشمنی با پیامبر است، و دوستی با ایشان، دوستی با پیامبر، خواندن حدیث کسا در جمع برکت ایجاد می کند،

تاکید: بوسیدن دست مادر، همه در جلسه احساس حضور کنند، صدای مادر، شروع طوفانی (مهم نیست)، محبت اهل بیت (علیهم السلام)

به نام خدا

با توجه به متن حدیث کساء؛

لحن:

خوشش نماید دستش رو ببوسم خم شدم تا صورتش را ببوسم دست... انداخت دور گردنم

مثلا من الان که نزدیک چهل سالمه یکی از بزرگترین حساسیت‌ها من شنیدن صدای مادرمه... حالا من مرده شما زنده اگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید.

بین خودمون بمونه لجم دراومد... می‌خواستم لا اقل این سؤال دوری توی جمع بزنه... به روی خودم نیاردم داشتم براشون..

یک جوری شدم به نظرم هواشناسی باید توضیح بده که توده هوای انتقال یافته از گلو به سینه... چرا داره دوباره به گلو بر میگردد.

گفتم آفرین! همینجوری میریم جلو.

از ریزبینیش خوشم اومد.

گفتم عجب!!

دلچسب بود..

لحن قصه‌گو اینجا حماسی میشه.

هم خود کلمه علی بن ابیطالب رو به طور خاصی به کار میبره... یعنی با افتخار داره حرف میزنه

بچه‌هارو اینقدر حاضر‌الذهن ندیده بودم... رو به جمع گفتم لال و بی ایمون از دنیا نری بلند بگو باریک الله... همه با یک ملاحظه خاصی یکصدا گفتند: باریک الله

یه جوری نگاهش کردم که یعنی آخه من به تو چی بگم... نیم وجبی!!! با چشمام می‌خواستم بخورمش ..

خیلی وقت بود که دیگه کسی دست بالا نمی‌برد بچه‌ها هر جایی که قصه‌گو اون‌ها رو برده بود رو می‌گفتند؛ وسط صحبت‌های اخیر هم یکی با صدای بلند گفت معدن رسالت... اونقدر صداش بلند بود که همه خندیدند.

علی گفت: چه باحال



” ۱۸. ریحانه خوشنویس “





” ۱۸. ریحانه خوشنویس “



قصه به سر رسید.

صدای مادر ما معجزه میکند.

کلمه:

بغض فروخته‌ام اکنون احتمالاً از ناحیه گلو و پشت بینی به سینه منتقل شده بود.

گفتم بچه‌ها هر کسی به یک صدایی حساسه.

امشب می‌خوام با این صحیفه فاطمیه^(س) که دسته یک معجزه دیگه نشونتون بدهم.

گفتم مهم‌ترین جایی از روی اون میشه صدا و لحن اختصاصی یه مادر رو شنید... جاییه که یک مادر قصه بگه... یک حکایت تعریف کنه.. شروع و پایانش مهمه... جمله بندی‌ها... استفاده از کلمات...

گفتم حضرت زهرا^(س) سال یازدهم هجرت به شهادت رسیدند... اون ته جلسه شانه‌های بعضی مربی‌ها شروع به لرزیدن کرد... الان چه سالی هستیم؟

یکی از بچه‌ها گفت: ۱۳۹۶

گفتم: این بر اساس تقویم شمسیه... سال یازدهمی که گفتم بر اساس سال قمری بود... الان در چه سال قمری قرار داریم...

یکی گفت: ۱۴۳۹

گفتم: احسنت... با این حساب وقتی می‌خوایم صدای مادرمون را بشنویم... یعنی داریم.

صدایی رو که حداقل مربوط به چندسال پیش باشه می‌شنویم؟ بعد از چند ثانیه یکی گفت: ۱۴۲۸

توضیح دادم که هر سال قمری یازده روز از سال شمسی کوچیک تره... بعد برای اینکه جلسه زیاد به ضرب و تقسیم نگذره گفتم واقعاً اگر بخوایم بدونیم به سال شمسی صدایی که امشب می‌شنویم... باید این نکته رو هم توی محاسبه‌هامون بیاریم...

یک جوری شدم به نظرم هواشناسی باید توضیح بده که توده هوای انتقال یافته از گلو به سینه... چرا داره دوباره به گلو بر می‌گرده.

چشم حضرت زهرا^(س) که از رطوبت شوق برق میزنه... من هم حرفش رو تکمیل کردم که اون درخشش امام حسنه... با سر تکان دادن تأیید کرد..

تعبیر میوه دل ما رو کجا میبیره؟ از اون وسطا یکی گفت درخت... گفتم آفرین یعنی قلب حضرت زهرا یه باغه



” ۱۸. ریحانه خوشنویس “



که اون باغ درخت داره درختش میوه داره و میوه اون امام حسنه..

پس باید بگیم توی بهشت اونجاییش که حوض پیامبر هست و امام حسن^(ع) را همیشه اونجا ملاقات کرد.

یکی گفت اشک چشم حضرت زهرا که به خاطر امام حسین... اون یکی گفت اشک چشم نه نور چشم. گفتم هر دو تا درسته یک جور اشک داریم که گرمه وقتی گرمون بگیره توی چشم جمع میشه... یه مدل سردشم هست که از شوق در میاد و باعث میشه چشم آدم برق بزنه.

چون هم از کنیه حضرت، - اون اسم رسمیه - داره استفاده میکنه.

قصه گو ما رو کجا برد؟ یکی از مربی‌ها دست بلند کرد و گفت از علمدار می‌فهمیم که میدان جهاده...

گفتم ظاهراً این جمله تکه کلام علی^(ع) بوده چون به جز این دو مورد بازم توی همین قصه از این عبارت استفاده می‌کنند...

بچه‌ها صدای مادر ما یک صداییه که انعکاسش تا این جاهایی که اسم بردیم میرسه... و ما رو به اونجاها می‌رسونه... دیدید که همشون پاک بودند و باشکوه... قصه باید پاک باشه یعنی وقتی ذهنمون رو جایی برد... اونجا جای خوبیه... حرف‌ها هم حرف‌های محبت آمیز و خوب بود... خوب و پاک.

به این میگن قصه... یه اتفاق خیلی ساده مثل استراحت یک پدر و جمع شدن بچه‌هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می‌اندازه بود... ولی سر از عرش خدا درآورد و خاصیت گره‌گشایی از همه مشکلات...

قید:

انگار که توی یک لحظه آسمون دلم ابری شد... قبلش هواشناسی هیچ چی اعلام نکرده بود... هوا صاف صاف بود... ولی الان فقط باید زودتر جمع و جور می‌کردم و می‌رفتم... چون اگر بارون می‌اومد، الکی گل و شل میشد و مادرم احساس نگرانی می‌کرد.

در حال صحبت بودم که یکی از بچه‌های دیر رسیده، بدون اینکه به من نگاه کنه اومد توی جلسه... روش اون ور بود... که پشت میکروفون گفتم... چیپس... توی یک لحظه برگشتن و نگاه تعجب آمیز اون به من و انفجار جلسه از خنده باهم یکی شدند... لحظاتی با تعجب نگاه نگاه می‌کرد که گفتم سلام... لبخندی زد و با حالتی بین شرمندگی و احترام نشست.

مثلاً ببینید می‌فرمایند روزی از روزها پدرم حضرت رسول^(ص) به منزل ما آمد... یعنی الان ما کجا رفتیم؟ یکی از اون ته مجلس گفت: مدینه در خانه حضرت زهرا^(س)

احتمالاً نشسته بودند و در حالتی که به دیوار تکیه داده‌اند می‌خواستند سرشان را به دیوار بگذارند و چشم‌ها



” ۱۸. ریحانه خوشنویس “



را ببندند... نمی‌خواستند به خواب عمیق بروند.

خیالم راحت شد که جلسه روی غلطک افتاده و خوب جلو میره...

ادامه حدیث را خواندم برای تندتر کردن ریتم جلسه مجبور شدم توقف‌هایم را با فاصله انجام بدم و بچه‌ها یکجا جواب بدهند:

توده هوای کم فشار همینطور بین آسمون گلو و پشت بینی و آسمون سینه در گردش بود... حال این لحظات اصلاً قابل وصف نبود.

توده هوا کار دستم داد... مثل ابر بهار گریه کردم... از شوق... انگار یکی که زورش زیاد باشه دو دستی منو بگیره و هی تکونم بده... همین طوری می‌لرزیدم... جلسه از دست رفت بزرگترها با صدای بلند گریه کردند... ثانیه‌هایی بعد بحث رو ادامه دادیم...

خوبی هیئت اینه که به بچه‌های کوچولو هم لازم نیست بگی شفاعت چیه.

یکی دست بلند کرد؛ اشاره کردم بگو... گفت: رفتیم پیش مؤمنین که همشون امیر دارند.

گفتم شکلی که حضرت رسول (ص) از کسا درست کردند، شبیه گنبد زیارتگاه‌هاست هر وقت گنبد دیدید یادش بیفتید.

یکی از مربی‌ها گفت: این کلمه فزنا و رب الکعبه... آدم رو می‌بره هم کعبه و مسجد الحرام... هم مسجد کوفه. همون صدا که قلبمون رو از جا در میاره.

صداشون آهنگ همون صدا رو گرفته بود... طبق اعلام هواشناسی تا دقایقی بدون گفتن هیچ جمله کلامی هوا بارونی بارونی بود...

شرط:

می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده... صدای مادرمون حضرت زهرا (س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه...

گفتم بینم کی تونسته دست منو بخونه... اگه گفتین امشب کجای صحیفه فاطمیه رو می‌خوام براتون بخونم؟

گفتم قبل از خواندن حدیث کسا، یک روشی را می‌گم که اگر دنبالش کنیم ان شاء الله به نتیجه مطلوب یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا (س) دست پیدا می‌کنیم... اونم اینه که هر قطعه از صحبت‌ها و تعبیرهای ایشان ما رو به کجا می‌بره و تا کجا پرتاب میشیم.

فقط کافیه قصه‌ای رو که با صدای قشنگش تعریف کرده، جایی تعریف کنی...؛ اونجا پر از رحمت و ملائکه
میشه و همه گرفتاری‌ها و غم‌ها و حاجت‌ها رو برطرف میشه.

تاکید:

رسیدم هیئت ولی با توپ آماده شلیک.

کار خیلی سختیه هم مربی باشه هم بچه‌ها توی رده‌های سنی مختلف... تو هم نخوای کسی بیرون از جلسه
بمونه... و همه احساس حضور داشته باشند.

گفتم ببینید بچه‌ها بعضی صداها هست که آدم‌ها نسبت به اون واکنش نشون می‌دهند... و سریع توجه
می‌کنند.

بچه‌ها بهت برشون داشته بود... اصلاً دلم نمی‌خواست جلسه یک همچین شروع طوفانی داشته باشه...
اینجوری داشتم جلسه را از آخر به اول می‌آوردم... شایدم از آخر به یک آخری که... ولش کن اصلاً دلم نمی‌خواد
به آخر جلسه فکر کنم...

بچه‌ها منتظر بقیش بودند... من اصلاً نمی‌خواستم جلسه اینطوری بشه... یعنی که چی اونا هم باید به حرف
بیایند...

جلسه خوب شده بود... فقط مشکل این بود که چند نفر از بچه‌ها که بیشتر با عدد و محاسبه مأنوس بودند
درگیر شده بودند... برای درگیر شدن توجه بقیه، باید زودی می‌رفتیم سراغ اصل مطلب...

متن عربی رو می‌خوندم و ترجمه می‌کردم و از بچه‌ها می‌پرسیدم الان کجا هستیم؟؟؟

صدایی از بچه‌ها نیامد... یکی از مربی‌ها گفت: پیش خدا... با اشاره سر تأیید کردم.

پرسیدم بچه‌ها الان کجاییم؟ وسطای سؤال پشیمون شدم... چون خیلی سخت بود... خوبی حضور سنین
مختلف همینه.

کنار دستم یک نفر گفت: توی کسا... گفتم: شاید! ولی بهتره صبر کنیم با قصه‌گو که همون مادر مونه بریم
اونجا...

فقط پرسیدم بچه‌ها با امام حسن که رفتیم بهشت اونجایی که حوض داره الان با امام حسین کجا رفتیم؟ یکی
از بچه‌های دبیرستان جواب داد قیامت... اونجا که آدمای نجات پیدا کنند.

این حرف یعنی الان ما رفتیم کجا...؟ سکوت شد بعد از چند ثانیه یکی گفت: صحنه‌های جهاد.

حالا راوی از یک جایی صحبت میکنه که نشون دهنده جایگاه خودشه... اگر پرسیم الان کجاییم... باید بگیم



”۱۸. ریحانه خوشنویس“





” ۱۸. ریحانه خوشنویس “



بازم پیش خدا جایی که اوامرش رو به ملائکه بشنویم.

گفتم چرا مسجد کوفه؟

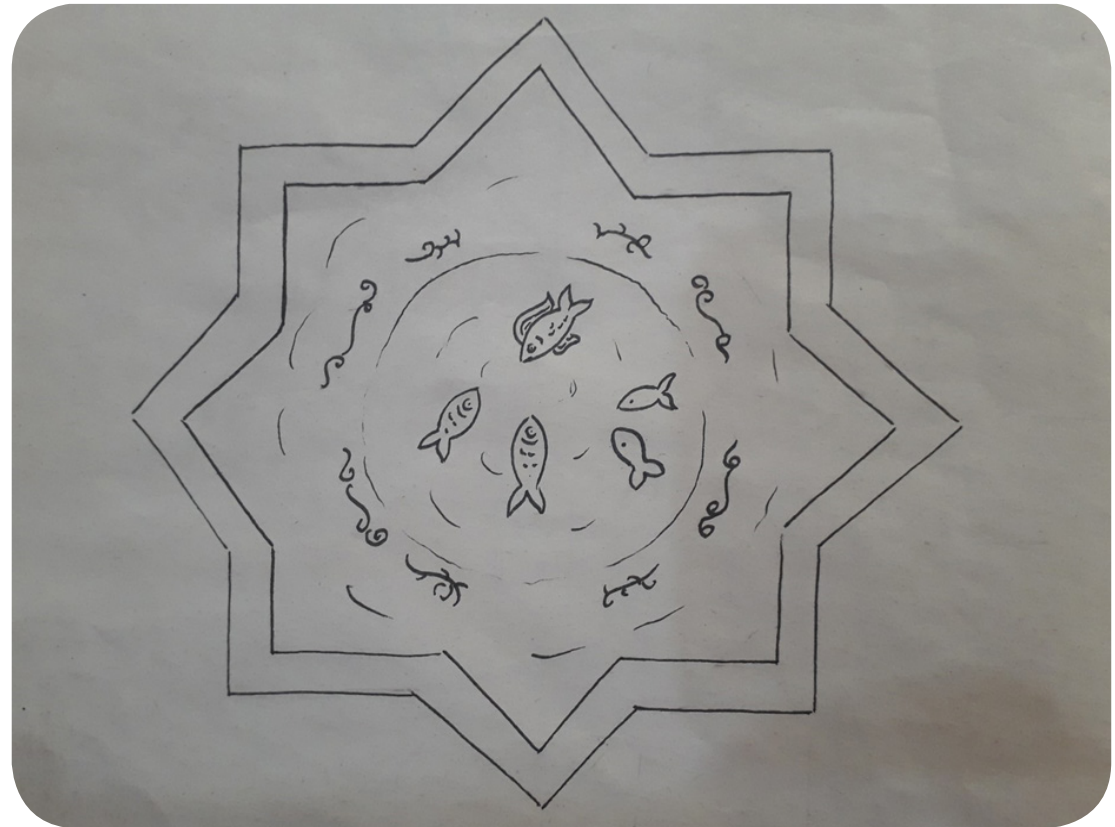
گفت: آخه وقتی علی^(ع) ضربت خوردند... گفتند فزت و رب الكعبه...

یادتون که نرفته قرار بود چی کار کنیم... می خواستیم از شکل قصه گفتن حضرت زهرا^(س) صدای ایشون رو بشنویم.

خواهش من اینه توی این دو سه دقیقه ای که سکوت می کنیم اول یه مرور کنید و بشمرید...

هرکسی به من عدد بده قصه گو مارو چندجا برده... کسی که بیشترین عدد رو بگه. زحمت میکشه پشت میکروفون دونه دونه شون رو برای همه بیان میکنه.

یک اتفاق مهمی امشب افتاد... بچه ها صدای مادرمون رو شنیده بودند... نه... بلکه خودشون قصه گو شده بودند...



داستان:

من و داداش و مامان و بابا و بابابزرگ باهم دیگه توو یه خونه زندگی می‌کنیم. شب که میشه وقتی مامان می‌خواد برامون قصه بگه... نمیدونم چرا بابا و بابابزرگ هم دوست دارن قصه‌های اونو بشنون.

حتی بعضی وقتها زودتر از من و داداشی به سمت مامان میرن.

یه بار به بابابزرگ گفتم: "بابابزرگ، مگه خیلی از قصه‌هایی که مامان تعریف میکنه رو شما قبلاً براش نگفته بودید. پس چرا وقتی مامان می‌خواد همونا رو به ما بگه شما کلی ذوق داری بشنوی."

بابابزرگ بهم گفت: "آره ماهی قرمزی من.. انار خوشرنگ و خوشمزه من... درست میگی.. ولی راستشو بخوای نمیدونم چرا قصه از زبون مامانت برام انقدر شیرینه... برام تازگی داره.."

بهش گفتم، "بابابزرگ شما هم مثل من هستید. وقتی مامان یک قصه رو چندین بار تعریف میکنه احساس می‌کنم بار اولیه که اونو میشنوم. واقعاً هیچ قصه‌ای از زبون مامان تکراری نمیشه.."

بابابزرگ گفت: "یه چیزی بهت بگم باور نمیکنی... موقع قصه گفتن دخترم دلم می‌خواد بچه بشم و با قصه هاش خیال پردازی کنم..."

گفتم: "خیال پردازی یعنی چی؟"

گفت: "یعنی فرض کنی یک کبوتر خوشگل قرمز رنگ هستی و با قصه‌های مامان جونت پرواز میکنی به هر جا که اون توو قصه میگه..."

گفتم: "چه باحال... من همیشه دوست داشتم اگه ماهی نبودم یه کبوتر میبودم... یا نه.. جفتش میبودم..."

یه چرخ زدم و مثل غواص‌ها تا ته حوض رفتم و دوباره اومدم بالا. بعد ادامه دادم: "ولی آخه کبوترها که نمیتونن بیان زیر آب... یعنی دیگه نمیتونستم توو آب شنا کنم.. وای نه.. من با آب بودن رو با هیچ چی عوض نمی‌کنم..."

بابابزرگ غش غش خندید و بهم گفت: ".. خخخیلی خخخب... حالا نگفتم که همین الان تبدیل به کبوتر بشی... گفتم فرض کنی.."

الآن هم یک چرخ بزن و ببین داداشیت کجاست و باهاش بازی کن... بدو ببینم...



” ۱۸. ریحانه خوشنویس ”





” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری “



به نام خدا

رنگ	لحن	کلمه	قید	شرط	تاکید

قبل از رفتن به هیئت دانش آموزی، یک سر رفتم درِ خونه مادرم... باید یک بسته‌ای را به او میدادم. توضیح دادم که دیرم شده و نمی‌تونم بیشتر پیشش بمونم... خوشش نیامد **دستش رو بیوسم خم شدم تا صورتش را بیوسم دست انداخت دور گردنم...** انگار که توی یک لحظه **آسمون دلم ابری شد...** قبلش هواشناسی هیچ چی اعلام نکرده بود... هوا صاف صاف بود... ولی الان فقط باید زودتر جمع و جور می‌کردم و می‌رفتم...

چون اگر بارون می‌اومد، الکی گل و شل میشد و مادرم احساس نگرانی می‌کرد...

خوب... خدا حافظی کردم و رفتم بیرون... مسیر حرکت رو، یا یادم رفت گریه کنم یا شایدم جو تست و مسابقه منو گرفت... که چقدر می‌تونم روی خودم کنترل داشته باشم... رسیدم هیئت ولی با توپ آماده شلیک...

روی صندلی نشستم بسم الله را گفتم، صلوات را هم بچه‌ها فرستادند که... برای کنترل بیشتر روی خودم، ۳۰ ثانیه‌ای سکوت کردم... جواب داد... بغض فروخفته‌ام اکنون احتمالا از ناحیه گلو و پشت بینی به سینه منتقل شده بود...

چشمام بازتر شد... دیدم امشب ترکیب جمعیت کمی متفاوت‌تره... تعدادی از بچه‌های دبستان و حتی کوچکت‌تر هم بودند... کار خیلی سختیه هم مربی باشه هم بچه‌ها توی رده‌های سنی مختلف... تو هم نخوای کسی بیرون از جلسه بمونه... و همه احساس حضور داشته باشند...

گفتم بچه‌ها هر کسی به یک صدایی حساسه...

در حال صحبت بودم که یکی از بچه‌های دیر رسیده، بدون اینکه به من نگاه کنه اومد توی جلسه... روش اون ور بود... که پشت میکروفون گفتم... چیپس... توی یک لحظه برگشتن و نگاه تعجب‌آمیز اون به من و انفجار جلسه از خنده باهم یکی شدند... لحظاتی با تعجب نگاه نگاه می‌کرد که گفتم سلام... لبخندی زد و با حالتی بین شرمندگی و احترام نشست...

گفتم ببینید بچه‌ها بعضی صداها هست که آدمها نسبت به اون واکنش نشون می‌دهند... و سریع توجه می‌کنند... مثلا من الان که نزدیک چهل سالمه یکی از بزرگترین حساسیت‌ها شنیدن صدای مادرمه... حالا من مرده شما زنده **اگه به روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و**

دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جادر میاره... حتما شما هم اینطوری هستید...

امشب می‌خوام با این صحیفه فاطمیه^(س) که دسته یک معجزه دیگه نشونتون بدهم... می‌خوام **اگر بشه و خدا توفیق بده... صدای مادرمون حضرت زهرا^(س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جاکنده بشه...**

بچه‌ها بهت برشون داشته بود... اصلاً دلم نمی‌خواست جلسه یک همچین شروع طوفانی داشته باشه... اینجوری داشتم جلسه را از آخر به اول می‌آوردم... شایدم از آخر به یک آخری که... ولش کن اصلاً دلم نمی‌خواد به آخر جلسه فکر کنم...

گفتم مهم‌ترین جایی از روی اون میشه صدا و لحن اختصاصی یه مادر رو شنید... جاییه که یک مادر قصه بگه... یک حکایت تعریف کنه... شروع و پایانش مهمه... جمله بندی‌ها... استفاده از کلمات...

بچه‌ها منتظر بقیش بودند... من اصلاً نمی‌خواستم جلسه اینطوری بشه... یعنی که چی اونا هم باید به حرف بیانند...

گفتم بینم کی تونسته دست منو بخونه... اگه گفتین امشب کجای صحیفه فاطمیه رو می‌خوام براتون بخونم؟ خیلی زود یکی از بچه‌ها حدس زد می‌خوام از حدیث کسا بگم... بین خودمون بمونه لجم دراومد... می‌خواستم لا اقل این سؤال دوری توی جمع بزنه... به روی خودم نیآوردم داشتم براشون...

گفتم حضرت زهرا^(س) سال یازدهم هجرت به شهادت رسیدند... اون ته جلسه شانهای بعضی مربی‌ها شروع به لرزیدن کرد... الان چه سالی هستیم؟

یکی از بچه‌ها گفت: ۱۳۹۶

گفتم: این بر اساس تقویم شمسیه... سال یازدهمی که گفتم بر اساس سال قمری بود... الان در چه سال قمری قرار داریم...

یکی گفت: ۱۴۳۹

گفتم احسنت... با این حساب وقتی می‌خوایم صدای مادرمون را بشنویم... یعنی داریم صدایی رو که حداقل مربوط به چند سال پیش باشه می‌شنویم؟ بعد از چند ثانیه یکی گفت: ۱۴۲۸

توضیح دادم که هر سال قمری یازده روز از سال شمسی کوچیک‌تره... بعد برای اینکه جلسه زیاد به ضرب و تقسیم نگذره گفتم واقعاً **اگر بخوایم بدویم به سال شمسی صدایی که امشب می‌شنویم... باید این نکته رو هم توی محاسبه‌هامون بیاریم...**



” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری “





” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری “



جلسه خوب شده بود... فقط مشکل این بود که چند نفر از بچه‌ها که بیشتر با عدد و محاسبه مأنوس بودند درگیر شده بودند... برای درگیر شدن توجّه بقیه، باید زودی می‌رفتیم سراغ اصل مطلب...

گفتم قبل از خواندن حدیث کسا، یک روشی را می‌گم که اگر دنبالش کنیم ان شاء الله به نتیجه مطلوب یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا^(س) دست پیدا می‌کنیم... اونم اینه که هر قطعه از صحبت‌ها و تعبیرهای ایشان ما رو به کجا می‌بره و تا کجا پرتاب میشیم... مثلاً ببینید می‌فرمایند روزی از روزها پدرم حضرت رسول^(ص) به منزل ما آمد... یعنی الان ما کجا رفتیم؟ یکی از اون‌ها که مجلس گفت: مدینه در خانه حضرت زهرا^(س)...

یک جوری شدم به نظرم هواشناسی باید توضیح بده که توده هوای انتقال یافته از گلو به سینه... چرا داره دوباره به گلو بر میگردد...

گفتم آفرین! همینجوری میریم جلو... متن عربی رو می‌خوندم و ترجمه می‌کردم و از بچه‌ها می‌پرسیدم الان کجا هستیم؟؟؟

حضرت رسول سلام کردند و من... یعنی راوی ماجرا... حضرت زهرا^(س)، گفتم: علیک السلام. حضرت رسول^(ص) فرمود: من در بدنم احساس ضعف و بیماری می‌کنم... روای ماجرا فرمود: به خدا پناهت می‌دهم ضعف... الان کجاییم؟

صدایی از بچه‌ها نیامد... یکی از مربی‌ها گفت: پیش خدا... با اشاره سر تأیید کردم. و ادامه دادم. حضرت رسول فرمود: برای من کسای یمانی را بیاور و روی من بینداز؛ احتمالاً نشسته بودند و در حالتی که به دیوار تکیه داده‌اند می‌خواستند.

سرشان را به دیوار بگذارند و چشم‌ها را ببندند... نمی‌خواستند به خواب عمیق بروند... خوب حالا کجاییم؟ یکی گفت: داخل خونه حضرت زهرا^(س)؛ او یکی گفت یمن... کنار کسانی که در حال دوختن کساهای یمانی هستند... از ریز بینیش خوشم اومد و خیالم راحت شد که جلسه روی غلطک افتاده و خوب جلو میره...

فرمود: کسا را روی ایشان انداختم و خودم کناری به تماشای حضرت رسول^(ص) ایستادم... **صورتشان مثل ماه تمام می‌درخشید...** تا اومدم بپرسم الان کجا هستیم؟ یکی گفت توی آسمون جایی که ماه کامل هست...

گفتم عجب!!! ادامه دادم: ساعتی نگذشت که فرزندم حسن اومد... گفت: سلام مادر... گفتم: علیک السلام **ای نور چشمم...** پرسیدم: بچه‌ها الان کجاییم؟ وسطای سؤال پشیمون شدم... چون خیلی سخت بود... خوبی حضور سنین مختلف همینه... یکی از بزرگترها گفت: **چشم حضرت زهرا^(س) که از رطوبت شوق برق میزنه...** من هم حرفش رو تکمیل کردم که اون درخشش امام حسنه... با سر تکان دادن تأیید کرد...

ادامه دادم: سلام بر توای **نور چشمم و میوه دلم...** تعبیر میوه دل ما رو کجا میبره؟ از اون وسطا یکی گفت درخت... گفتم: آفرین یعنی قلب حضرت زهرا یه باغه که اون باغ درخت داره درختش میوه داره و میوه اون

امام حسنه...

ادامه حدیث را خواندم برای تند تر کردن ریتم جلسه مجبور شدم توقف‌هایم را با فاصله انجام بدم و بچه‌ها یکجا جواب بدهند: امام حسن فرمود: مامان من از نزد تو استشمام عطر خوب می‌کنم... **انگار که رایحه جدم رسول خدا باشه (با تکرار این جمله در چند جا به نظرم تاکید هم میشه)...** گفتم بله پدر بزرگ تو زیر کساست... پس **امام حسن به سمت کسا رفت و فرمود: سلام پدر بزرگ... ای رسول خدا! آیا اجازه میدی منم پیام پیشت زیر کسا؟ کسا و ماجرای آن کلمه هم هست.**

رسول خدا فرمود: علیک السلام فرزندم وای **صاحب حوضم...** بهت اجازه دادم... پس امام حسن^(ع) وارد کسا شد... بچه‌ها الان کجاییم؟

کنار دستم یک نفر گفت: توی کسا... گفتم: شاید! ولی بهتره صبر کنیم با قصه‌گو که همون مادرمونه بریم اونجا...

یکی دیگه گفت: حوض

آفرین: پس باید بگیم توی بهشت اونجاییش که حوض پیامبر هست و امام حسن^(ع) را همیشه اونجا ملاقات کرد...

توده هوای کم فشار همینطور بین آسمون گلو و پشت بینی و آسمون سینه در گردش بود... حال این لحظات اصلاً قابل وصف نبود.

قصه‌گو قصه را اینجوری ادامه میداد که لحظاتی نگذشت که فرزندم حسین آمد و رو به من کرد و گفت: سلام مامان؛

گفتم علیک السلام **ای نور چشمم وای میوه دلم... قید هم هست**

بچه‌های کوچکتر حرفم را قطع کردند و با هم و در هم می‌گفتند: یکی گفت اشک چشم حضرت زهرا که به خاطر امام حسین... اون یکی گفت اشک چشم نه نور چشم... گفتم هر دوتا درسته یک جور اشک داریم که گرمه وقتی گرمون بگیره توی چشم جمع میشه... یه مدل سردشم هست که از شوق در میاد و باعث میشه چشم آدم برق بزنه... اون یکی گفت: آقا قلب حضرت زهرا باغ بهشته که درخت داره درختش میوه داره میوه‌اش هم امام حسین... دلچسب بود...

توده هوا کار دستم داد... مثل ابر بهار گریه کردم... از شوق... انگار یکی که زورش زیاد باشه دو دستی منو بگیره و هی تکونم بده... همین طوری می‌لرزیدم... جلسه از دست رفت بزرگترها با صدای بلند گریه کردند... ثانیه‌هایی بعد بحث رو ادامه دادیم...



” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری ”





” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری “



امام حسین گفت: مامان چقدر اینجا پیش تو خوش عطر شدها... نگار که رایحه جدم رسول خدا باشه... بهش گفتم آره جدت و داداشت زیر کسا هستند... پس حسین رفت نزدیک کسا و گفت: سلام باباجون! سلام ای کسی که **خدا انتخابش کرده...** به من اجازه میدی منم با شما دوتا زیر کسا باشم؟

حضرت رسول فرمود: علیک السلام ای فرزندانم وای شافع امتم...

خوبی هیئت اینه که به بچه‌های کوچولو هم لازم نیست بگی شفاعت چیه... فقط پرسیدم بچه‌ها با امام حسن که رفتیم بهشت اونجایی که حوض داره الان با امام حسین کجا رفتیم؟ یکی از بچه‌های دبیرستان جواب داد قیامت... اونجا که آدمای نجات پیدا کنند...

علیک السلام ای **فرزندانم وای شافع امتم...** بهت اجازه دادم پس حسین^(ع) هم داخل کسا شد.

در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد... لحن قصه‌گو اینجا حماسی میشه... چون هم از کنیه حضرت، - اون اسم رسمیه - داره استفاده میکنه و هم خود کلمه علی بن ابیطالب رو به طور خاصی به کار میبره... یعنی با افتخار داره حرف میزنه... این حرف یعنی الان ما رفتیم کجا...؟ سکوت شد بعد از چند ثانیه یکی گفت: صحنه‌های جهاد...

بچه‌هارو اینقدر حاضر الذهن ندیده بودم... رو به جمع گفتم لال و بی ایمون از دنیا نری بلند بگو باریک الله... همه با یک ملاحظت خاصی یکصدا گفتند: باریک الله...

در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد، و فرمود: سلام بر توای دختر رسول خدا!!!!؛ گفتم: علیک السلام ای ابالحسن ای امیرالمؤمنین...

یکی دست بلند کرد؛ اشاره کردم بگو... گفت: رفتیم پیش مؤمنین که همشون امیر دارند... یه جوری نگاهش کردم که یعنی آخه من به تو چی بگم... نیم وجبی!!! **با چشمام می خواستم بخورمش...**

قصه رو از زبان قصه‌گو ادامه دادم که: ... امیرالمؤمنین گفت: ای فاطمه من از کوی تو استشمام عطر خوبی می‌کنم انگار که رایحه برادر و پسر عمویم رسول الله باشد... گفتم بله اینجاست کنار دو فرزندت زیر کساء... علی(ع) رفت به سمت کساء و گفت: سلام بر توای رسول خدا... به من اجازه می‌دید پیام زیر کساء؟ به او گفت: علیک السلام ای **برادرم و وصی و جانشینم و علمدارم...** به تو اجازه دادم... پس علی^(ع) داخل کسا شد.

پرسیدم: قصه‌گو ما رو کجا برد؟ یکی از مربی‌ها دست بلند کرد و گفت از علمدار می‌فهمیم که میدان جهاده... گفتم: حالا دیگه وقت رفتن ما زیر کساء... با کی میریم؟ با قصه‌گو...

بعدش خودم رفتم به سوی کساء و گفتم: سلام بر تو باباجان ای رسول خدا^(ص) به هم اجازه می‌دهید با شما به زیر کسا بیایم؟



” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری “



گفت: علیک السلام ای دخترم **وای پاره تنم** به تو اجازه دادم. پس داخل کسا شدم... خوب حالا اینجا کجاست که ما رفتیم؟ هر کس از گوشه‌های گفت زیر کساء گفتم جایی که هم رسول خدا و هم امیرمؤمنین و هم حضرت زهرا و هم امام حسن و امام حسین علیهم السلام در نزدیکترین فاصله هم هستند...

حالا باز هم بقیه‌اش را از زبان مادر قصه‌گو بشنویم: وقتی همه کامل زیر کسا جمع شدیم، پدرم رسول خدا (ص)، دو طرف کسا را جمع کرد و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت: ای خدا اینها اهل بیت من و نزدیک من هستند: **گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است...**

یکی گفت رفتیم پیش خدا... تأییدش کردم و گفتم شکلی که حضرت رسول (ص) از کسا درست کردند، شبیه گنبد زیارتگاه‌هاست هر وقت گنبد دیدید یادش بیفتید... بعد ماجرا را ادامه دادم...

مرا به درد آورده هر کسی که آن‌ها را به درد بیاورد، و مرا غمگین کرده، کسی که غمگینشان کند. سر جنگ دارم با کسی که با آن‌ها جنگ داشته باشد و سر صلح دارم با هر کسی که با آن‌ها سلم باشد... دشمن دشمنان آن‌هایم و دوست دوستانشان؛ آن‌ها از من هستند و من هم از آن‌هایم پس صلوات و برکات و رحمت و غفران و رضوانت را بر من و بر آن‌ها قرار بده... و از آن‌ها پلیدی را دور کن و پاکیزه‌شان بدار...

این موارد شرط هم هست (مواردی که آبی رنگ است)

حالا راوی از یک جایی صحبت میکند که نشون دهنده جایگاه خودشه... اگر پرسیم الان کجاییم... باید بگیم بازم

پیش خدا جایی که او امرش رو به ملائکه بشنویم...

پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم... **من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگستردم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند.**

این موارد شرط هم هست. و شاید هم تاکید. چون سبب سوال جبرائیل و تقاضای ایشان به رفتن به آنجا شده

بچه‌ها خودشان یکی یکی می‌گفتند... قصه‌گو با کلماتش ما را تا کجاها برد... تا آسمان؛ تا زمین؛ تا ماه؛ تا خورشید؛

تا کهکشان؛ تا دریا و تا کشتی...



” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری “



امین یا همان جبرائیل پرسید: ای خدا چه کسانی زیر کسا هستند؟ خدای بزرگ گفت: آن‌ها اهل بیت نبوت و **معدن رسالت** هستند. آن‌ها فاطمه و پدرش و همسرش و بسرانش هستند. جبرئیل گفت: ای خدا اجازه میدی بر زمین فرود بیام و ششمین نفر آن‌ها باشم... خدا گفت: بهت اجازه دادم.

خیلی وقت بود که دیگه کسی دست بالا نمی‌برد بچه‌ها هر جایی که قصه‌گو اون‌ها رو برده بود رو می‌گفتند؛ وسط صحبت‌های اخیر هم یکی با صدای بلند گفت معدن رسالت... اونقدر صدایش بلند بود که همه خندیدند.

جبرئیل نازل شد و گفت: **سلام بر توای رسول خدا، خدای بلندمرتبه به تو سلام میرساند و از تو به تحیت و کرامت یاد می‌کند** و می‌گوید: **قسم به عزت و شکوهم من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگستردم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای شما و به خاطر محبت شما.**

تاکید هم هست

و به من اجازه داده که با شما داخل شوم... ای رسول خدا من اجازه دارم؟

رسول خدا فرمود: و علیک السلام ای امین وحی خدا... معلومه که اجازه داری... به تو اجازه دادم.

قصه‌گو میگه جبرئیل هم به ما اضافه شد. و گفت: «خدا شما اهل بیت انما یریدالله لیزهبن عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا»: خدا به شما وحی کرده و می‌گوید شما را پاک مطلق قرار داده است.

بچه‌ها قصه‌گو ما رو برد جایی که وحی اتفاق می‌افته... الان ما اونجاییم...

علی به پدرم گفت: ای رسول خدا قیمت و فضیلت این جمع شدن ما زیر کساء چقدره؟ پیامبر گفت: قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... **کسی این ماجرا را در محفل از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه بر اون‌ها رحمت نازل میشه و از ازدحام ملائکه پوشیده میشن و ملائکه برای اونا استغفار می‌کنند تا وقتی که پراکنده بشن...**

شرط هم هست.

علی گفت: چه باحال... **به خدا اینجوری ما و شیعه هامون رستگار شدیم به رب کعبه قسم...**

یکی از مربی‌ها گفت: این کلمه فزنا و رب الکعبه... آدم رو می‌بره هم کعبه و مسجد الحرام... هم مسجد کوفه... گفتم چرا مسجد کوفه؟

گفت: آخه وقتی علی^(ع) ضربت خوردند... گفتند فزت و رب الکعبه...

صدای گریه دو سه نفر از بچه‌های دبیرستانی به گریه بلند شد... گفتم ظاهراً این جمله تکه کلام علی^(ع) بوده



” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری “



چون به جز این دو مورد بازم توی همین قصه از این عبارت استفاده می‌کنند...

ادامه دادم... قصه‌گو میگه: پیامبر برای بار دوم گفت: ای علی، **قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه. مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غمگرفتهای نیست مگر اینکه خدا دلش رو باز میکنه... و طالب حاجتی نیست مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه...**

پس علی گفت: به خدا که اینجوری ما رستگار شدیم و به سعادت رسیدیم و شیعه‌های ما هم رستگار شدند و به سعادت رسیدند در دنیا و آخرت؛ به رب کعبه قسم...

قصه به سر رسید یادتون که نرفته قرار بود چی کار کنیم... می‌خواستیم از شکل قصه گفتن حضرت زهرا^(س) صدای ایشون رو بشنویم... همون صدا که قلبمون رو از جا در میاره... خواهش من اینه توی این دو سه دقیقه‌ای که سکوت می‌کنیم اول یه مرور کنید و بشمرید... هرکسی به من عدد بده قصه‌گو مارو چندجا برده... کسی که بیشترین عدد رو بگه زحمت میکشه پشت میکروفون دونه دونه شون رو برای همه بیان میکنه...

سکوت شد... چراغ‌ها رو هم خاموش کردند... بعد از دقایقی پرسیدم:

یکی گفت دوازده تا؛ او یکی هیجده تا او یکی ۱۰ تا... البته می‌دونستم حافظه یاری نمیکنه آدما بدون یاد داشت همه رو یک بار بشمرند و یکبار دیگه هم بازگو کنند... یکی که بیشترین تعداد را حساب کرده بود، گفت و باهم از آخر ۲۶ تا شمردیم:

محراب مسجد کوفه، مسجد الحرام، جمع محبین و شیعیان، جایی که وحی اتفاق می‌افته، زیرکسا، معدن، بیت اهل بیت، آسمان، زمین، ماه، خورشید، کهکشان، دریا، کشتی، پیش خدا و نزد ملائکه، شکلی شبیه گنبد، صحنه جهادهای علی^(ع)، نزد فاطمه^(س)، جمع مؤمنین که امیرشان علی^(ع) است، قیامت نزد امام حسین، بهشت کنار حوض نزد امام حسن، قلب فاطمه^(س) که یک باغه که باغش درخت داره درختش میوه داره یکیش امام حسنه یکیش امام حسین، چشم حضرت زهرا که نورش امام حسنه، چشم حضرت زهرا^(س) که نورش امام حسین، یمن جایی که کسا می‌دوزند.

گفتم: بچه‌ها صدای مادر ما یک صداییه که انعکاسش تا این جاهایی که اسم بردیم میرسه... و ما رو به اونجاها می‌رسونه... دیدید که همشون پاک بودند و باشکوه... قصه باید پاک باشه یعنی وقتی ذهنمون رو جایی برد... اونجا جای خوبیه... حرف‌ها هم حرف‌های محبت آمیز و خوب بود... خوب و پاک.

صدای مادر ما معجزه میکنه... فقط کافیه قصه‌ای رو که با صدای قشنگش تعریف کرده، جایی تعریف کنی...؛



” ۱۹. خانم ثریا ذوالفقاری “



اونجا پر از رحمت و ملائکه میشه و همه گرفتاری‌ها و غم‌ها و حاجت‌ها رو برطرف میشه... به این میگن قصه... یه اتفاق خیلی ساده مثل استراحت یک پدر و جمع شدن بچه‌هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می‌اندازه بود... ولی سر از عرش خدا درآورد و خاصیت **گره‌گشایی از همه مشکلات...**

یک اتفاق مهمی امشب افتاد... بچه‌ها صدای مادرمون رو شنیده بودند... نه.. بلکه خودشون قصه‌گو شده بودند...

صدایشون آهنگ همون صدا رو گرفته بود... طبق اعلام هواشناسی تا دقایقی بدون گفتن هیچ جمله کلامی هوا بارونی بود...

به نام خدا

داستان صورت چون ماه بابا

عبارت کلام: به تماشای حضرت رسول (ص) ایستادم... صورتشان مثل ماه تمام می‌درخشید...

حمید کوچولو از پنجره اتاق نگاهی به آسمان کرد. ماه بزرگ وسط آسمان می‌درخشید. بعد روی پنجه دو پا خودش را بلند کرد و عکس ماه را در حوض وسط حیاط دید. مامان را صدا کرد. مامان بیا. بیا ببین عکس ماه بابایی افتاده توی حوض. مامان آمد. دستی روی سرش کشید. لبخندی زد. و به درخشش زیبای ماه کامل، که همه جا را روشن کرده بود نگاه کرد.

حمید دوید طرف طاقچه، قاب عکس بابا و بابابزرگ را از روی آن برداشت. و بعد سربند یا زهرای بابا را آورد تا مامان به سرش ببندد. می‌خواست مثل عکس بابا بشه. کنار مامان که نشست گفت مامان قصه خوشمزه بابا را که صورتش مثل ماه شده بود و می‌درخشید را برام تعریف کن.

مامان زیر لب صلواتی فرستاد و گفت... ..

قصه که به آخر رسید، حمید شروع کرد به خواندن.

بابا چه مهریونه / ماه تو آسمونه

منم می‌خوام ماه بشم / تو آسمون بمونم.

به نام خدا

بابای خوب، روز خوب، درس خوب

تصویرگری:

تصویر اول: یک بچه‌ی بی حوصله که روی مبل دراز کشیده و مامان و بابایی که هر کدام کارن انجام میدن تصویر دوم: پدری که با نگاهی خاص به پرتقالهای روی درخت توی حیاط نگاه میکنه و پسری که با تعجب پدر رو نگاه میکنه و مادر هم لبخند به لب گوشه تصویر ایستاده. تصویر سوم: پسر و مادر که قلعه‌ی گلی کوچیکی رو نصفه ساختن و به پدر که کرم خاکی رو توی دستاش داره دارن نگاه میکنن.

تعریف داستان:

محمد امروز خیلی کسل و بی حوصله روی مبل دراز کشیده بود. و با کسالت به پدر گفت که حوصله ام سر رفته. بابا اول فکر کرد و بعد گفت: اگر الان بیایی کمک بابا تا زودتر کتابها رو توی قفسه سر جای خودشون بزاریم من هم قول میدم که پیام با هم بریم توی باغچه قلعه گلی بسازیم. محمد حرف بابا را قبول کرد و رفت تا کمکش کند، آخر میدانست بابا سرش برود قولش نمی‌رود. بعد از اینکه کارشان تمام شد بابا بلافاصله به قول خودش عمل کرد و گفت: گل پسرم بیلچه ات را بردار بدو و بریم باهم توی باغچه و قلعه گلی بسازیم. محمد خیلی از خوش قولی بابا خوشش می‌آمد. سریع رفت و خودش را برای بازی با بابا و مامان آماده کرد و چند لحظه بعد لبخند به لب و بیلچه به دست رو بهروی بابا ایستاده بود.

توی حیاط نگاه محمد به سمت بابا جلب شد که به پرتقالهای خوشرنگ روی درخت توی باغچه زل زده بود. و سریع پرسید بابا جان چی شده. بابا همانطور که محمد را با یک شیطنت خاصی نگاه می‌کرد با مهربانی جواب داد این میوه‌های پرتقال و خوشرنگ روی درخت را میبینی؟ همینطور که این خوشگل پرتقالها ثمره و میوه‌ی این درخت‌اند، تو هم میوه‌ی دل منی، همانقدر شیرین و خوشمزه. محمد که به هیجان آمده بود. سریع پرید و بابا را بغل کرد و یک بوس آبدار روی گونه‌هایش گذاشت. بعد با هم سمت خاک باغچه رفتند تا بازی را شروع کنند. در حین ساخت قلعه گلی خوشگلشان محمد متوجه چیزی زیر خاک شد و با تعجب آن را نگاه می‌کرد، بابا را صدا زد و آن چیز را نشان داد. بابا با آرامش آن را از زیر خاک بیرون آورد و رو به رویش گرفت. از محمد پرسید به نظرش چه چیز می‌تواند باشد و او گفت که شبیه یک کرم است. پدر گفت: "آفرین دانشمند کوچولوی من درسته این اسمش کرم خاکیه. این کرم‌ها هر روز به اندازه وزنشان خوراک می‌خورند و بیرون می‌دهند و این کود خیلی عالی برای تقویت خاکه تا ازاها از فایده‌های دیگش اینه که اونا با سوراخ کردن زمین آب و هوارو توزمین پخش میکنن و این برای رشد گیاهای باغچه خیلی مهم و مفیده. « محمد خیلی ذوق زده شده بود و تعجب کرده بود از اینهمه خاصیتی که این کرم کوچولو داشت. محمد با بابا و مامان ساختن قلعه گلشون رو ادامه دادن. امروز برای محمد خیلی لذت بخش بود و یه چیز جدید یاد گرفته بود.



خانم ریحانه رحیمی نژادان





” ۲۱. خانم اختر دانش “



به نام خدا

لحن:

- چیپس، انفجار جلسه از خنده...
- لجم درومد... داشتم برایشون...

کلمه:

- نور چشم
- میوه دل
- صاحب حوض
- شافع امت

قید:

- آسمان دلم ابری شد...
- نور چشم
- میوه دل
- مثل ابر بهار گریه کردم...

شرط:

- اگر مادرم صدایم کند...
- اگر بشه و خدا توفیق بده...
- باید زودی می رفتیم سراغ اصل مطلب...
- دشمنشان دشمن است... دوستشان دوست من...



۲۱. خانم اختر دانش



- خدا اراده کرده شما را پاک قرار دهد...
- هیچ سائلی نیست مگر...
- قصه باید پاک بشه... اونجا پراز ملایکه بشه

*** تاکید: ***

- حتما شما هم همینطورید...
- اجازه هست؟ بهت اجازه دادم...
- گوشتشان گوشت من است و خونشان خون من...
- خدا اراده کرده شما را پاک قرار دهد
- هم فاطمه و ابوها
- عبارات قسم...
- فزت و رب الکعبه
- صدای مادر ما معجزه می‌کنه
- یه اتفاق مهمی امشب افتاد

داستان میوه دل

یکی بود یکی نبود... یک گل کوچولو روی شاخه‌ی یک درخت بود. اسمش شکوفه بود، اما مامان درختش هر روز صبح که بیدار می‌شدند بهش می‌گفت: «سلام میوه‌ی دلم، صبحت بخیر»
شکوفه کوچولو لبخند می‌زد و می‌گفت: «سلام مامان خوبم، صبح شما هم بخیر، ولی من که میوه نیستم، یه گل کوچولو ام.»
مامان درخت می‌گفت: «می‌دونم گل من، اما تو هم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شی، تپل می‌شی.»



” ۲۱. خانم اختردانش “



قرمز و زرد می‌شی،

خوشبو و خوشبوتر می‌شی،

به همین زودیا میوه می‌شی،

اون وقت همه دوست دارن که مال اونا بشی.»

شکوفه کوچولو غمگین شد و گفت: «اما من نمی‌خوام مال کسی بشم، می‌خوام همیشه پیش شما بمونم.»

مامان درخت با لبخند گفت: «تو هر جا که باشی، همیشه میوه‌ی دل منی.»

شکوفه خوشحال شد و خوند:

«میوه‌ی دلت می‌مونم

مامان مهریونم»



”۲۲. خانم فاطمه سعادت مند“



به نام خدا
جوجه قوی بازیگوش
دربک روز آفتابی فصل بهار، چهارتا جوجه قو بودند که با پدر و مادرشون در برکه‌ای زیبا زندگی می‌کردند و بابا قو هر روز صبح برای پیدا کردن غذا برای خانواده زودتر از همه بیدار می‌شد و می‌رفت. در آن روز مامان قو و جوجه‌ها که مثل همیشه داشتند در برکه گشت و گذار می‌کردند ناگهان مامان قو متوجه یک پرنده‌ی شکاری در دوردست‌ها در آسمان شد که داشت به سمت جوجه‌هایش پرواز می‌کرد تا آن‌ها را شکار کند. در همین زمان با کمال تعجب دید که یکی از چهارتا جوجه‌هایش که اتفاقاً از همه بازیگوشتر هم بود، نیست! زودتر به سمت آن‌ها رفت و جوجه‌ها یکی یکی لای پره‌ای مادر قایم شدند.
مامان قو که نگران آن جوجه‌ای بود که گم شده بود همین‌طور که به دور و بر نگاه می‌کرد از دیگر جوجه‌ها پرسید: پس برادرتون کجاست؟ جوجه‌ها گفتند: اون که همش داشت یه جایی دورتر از ما برای خودش بازیگوشی می‌کرد همین که پرنده‌ی شکاری رو دید رفت به سمت نزارها، هرچه بهش گفتیم بیا فرار کنیم پیش مامان گفت من خودم میرم لای نزارها قایم میشم. مامان قو که حالا جوجه‌هایش لای پره‌ای سفید و زیبایش مخفی شده بودند به سرعت رفت به سمت نزارها و دید که جوجه‌ی بازیگوش بین نی‌ها گیر افتاده و با پشیمانی از اینکه همراه خواهر و برادرهایش پیش مامان نرفته، جیغ می‌زد و گریه و زاری می‌کرد و مامان قو که از پیدا کردن میوه‌ی دلش خوشحال شده بود اونو از لای نی‌ها درآورد. جوجه قوی بازیگوش که از ترس رنگش پریده بود سریع رفت کنار خواهر و برادرهایش، لای پره‌ای گرم مامان قو قایم شد.
پرنده‌ی شکاری که حالا رسیده بود بالای سر مامان قو، دید دیگر هیچ پرنده‌ی کوچکی برای شکار کردن نیست برای همین پروازکنان از آنجا دور شد و رفت.
از آن روز به بعد جوجه‌ی بازیگوش همیشه همراه با خواهر و برادرهایش در کنار مامان قو بازی می‌کرد.
فاطمه محدثه سعادت‌مند



”۲۲. خانم فاطمه سعادت مند“



به نام خدا

در یکی از شهرهای ایران یک خانگی زیبا بود آن که آن خانه یک باغچه بزرگ، پر از گلهای و درختان رنگارنگ داشت یک آقا پسر مهربان هم در آن خانه زندگی می‌کرد که اسم او سبحان بود، اقا سبحان که ۵ سالش بود، هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد، به مادرش سلام می‌کرد و دست و صورتش را می‌شست و بعد از خوردن صبحانه، از مادرش اجازه می‌گرفت که به حیاط برود، در حیاط خانه به آسمان و ابرها و خورشید و گل‌ها و درخت‌های باغچه سلام میداد و با آن‌ها صحبت می‌کرد، گاهی چشمانش را می‌بست و فکر می‌کرد که روی ابرها نشسته است و از آن بالا به محله‌ها و شهرهای دیگر میرود، مثلاً فکر می‌کرد که در شمال ایران است و بوی خاک باران خورده و همچنین بوی دریا را حس می‌کرد، گاهی هم چشمانش را باز می‌کرد از آن بالا به حیاط خانه برمی‌گشت تا بگل‌های خانه آب بدهد، گوشه‌ی حیاط خانه آن‌ها، آقا خروسه و خانم مرغه با جوجه‌هایشان زندگی می‌کردند، یک روز که آقا سبحان در حال آب دادن به گل‌هایش بود آقا خروس حواسش نبود و پایش رفت روی یکی از گل‌ها و نزدیک بود که گل را خراب کند، آقا سبحان که این منظره را می‌بیند خیلی ناراحت می‌شود و به سمت گل می‌دود گل را نوازش می‌کند و رو به آقا خروسه می‌کند و می‌گوید: آقا خروس مهربون خوش زبون لطفاً مراقب گل‌های من باش آخه من خیلی گل هام رو دوست دارم، اگر تو هم مثل من، این گل‌ها رو دوست داشته باشی، تو رو هم دوست دارم، در همین موقع که سبحان در حال صحبت کردن با آقا خروس بود، بوی مادرش رو حس می‌کنه، صورتش را بر می‌گرداند و می‌بیند مادرش با یک ظرف پر از گیلای‌های خوشرنگ و خوشمزه در حیاط است، سبحان با خوشحالی به سمت مادرش می‌رود و می‌گوید مامان جون این گیلای‌ها برای کیه؟ مادرش میگه این‌ها رو می‌خوام ببرم برای خانم همسایه، تو هم می‌خوای با من بیای و تو این کار خوب شریک بشی میوه دل مامان؟ آقا سبحان که از پیشنهاد مامان خیلی خوشحال میشه در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می‌زند می‌گوید: بلههههه خیلی دوست دارم باهات پیام و دونفری به سمت خانه همسایه حرکت می‌کنند.

#افزایش واژگان طیب: میوه دلم، چشمانش برق می‌زند، اگر گل‌ها رو دوست داشته باشی تو را هم دوست دارم.

#توجه به بوهای ادم‌ها از حدیث کسا

#آموزش سلام دادن و اجازه گرفتن بر گرفته از حدیث کسا

#تقویت تخیلات کودک و توجه ب مخلوقات چون آسمان و ابرو خورشید و ..

#افزایش توجه کودک ب بوهای مختلف

#افزایش ارتباط و محبت کودک با موجودات زنده



” ۲۳. خانم زهرا یوسفی “





۲۴. خانم نوبختیان ۱



به نام خدا

مولفه‌های خوشمزگی و مهربانی

خم شدم تا صورتش رو ببوسم. دست انداخت دور گردنم. انگار توی یک لحظه آسمون دلم ابری شد. مسیر حرکت رو، یا یادم رفت گریه کنم یا شایدم جو تست و مسابقه منو گرفت که چقدر می‌تونم روی خودم کنترل داشته باشم.

مثلا من الان که نزدیک چهل سالمه یکی از بزرگ‌ترین حساسیت‌هام شنیدن صدای مادرمه... حالا من مرده شما زنده آگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جا در میاره... حتما شما هم اینطوری هستید.

صدای مادرمون حضرت زهرا^(س)

می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده صدای مادرمون حضرت زهرا^(س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه.

کسا را روی ایشان انداختم و خودم کناری به تماشای حضرت رسول^(ص) ایستادم.

سلام بر تو نور چشمم و میوه‌ی دلم

علیک السلام فرزندم وای صاحب حوضم

سلام پدر بزرگ... ای رسول خدا^(ص) آیا اجازه میدی منم پیام پیشت زیر کسا؟

علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم

(تشویق کردن یه جور مهربونیه) بودم... رو به جمع گفتم لال و بی ایمون از دنیا نری بلند بگو باریک الله... همه با یک ملاحظت خاصی یکصدا گفتند: باریک الله...

با چشمم می‌خواستم بخورمش...

(حس بوی عطر پیامبر و اهل بیت و کشش به سمت اونها خیلی مهربانانه هست) امیرالمؤمنین گفت: ای فاطمه من از کوی تو استشمام عطر خوبی می‌کنم انگار که رایحه برادر و پسر عمویم رسول الله باشد.

علیک السلام ای برادرم و وصی و جانشینم و علمدارم... به تو اجازه دادم..

سلام بر تو بابا جان ای رسول خدا^(ص) به من هم اجازه می‌دهید با شما به زیر کسا بیایم؟

گفت: علیک السلام ای دخترم وای پاره تنم به تو اجازه دادم.

پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم... من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترادم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند.

خدای بلندمرتبه به تو سلام می‌رساند و از تو به تحیت و کرامت یاد می‌کند.

صدای مادر ما معجزه می‌کند... فقط کافیست قصه‌ای رو که با صدای قشنگش تعریف کرده، جایی تعریف کنی...؛ اونجا پر از رحمت و ملائکه همیشه و همه گرفتاری‌ها و غم‌ها و حاجت‌ها رو برطرف می‌کنه... به این میگن قصه... یه اتفاق خیلی ساده مثل استراحت یک پدر و جمع شدن بچه هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می‌اندازه بود... ولی سر از عرش خدا درآورد و خاصیت گره‌گشایی از همه مشکلات...



” ۲۴. خانم نوبختیان ۱ “





۲۴. خانم نوبختیان - ۲



یک اسم عجیب، کار جدید

پشت میکروفون گفتم: چیپس. توی یک لحظه برگشتن و نگاه تعجب آمیز اون به من و انفجار جلسه از خنده با هم یکی شدند. لحظاتی با تعجب نگاه می‌کردند که گفتم سلام. لبخندی زد و با حالتی بین شرمندگی و احترام نشست.

می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده صدای مادرمون حضرت زهرا^(س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه.

گفتم قبل از خواندن حدیث کسا، یک روشی را می‌گم که اگر دنبالش کنیم ان شاء الله به نتیجه مطلوب یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا^(س) دست پیدا می‌کنیم... اونم اینه که هر قطعه از صحبت‌ها و تعبیرهای ایشان ما رو به کجا می‌بره و تا کجا پرتاب میشیم... مثلاً ببینید می‌فرمایند روزی از روزها پدرم حضرت رسول^(ص) به منزل ما آمد... یعنی الان ما کجا رفتیم؟ یکی از اون‌ها ته مجلس گفت: مدینه در خانه حضرت زهرا^(س)...

(آموزش سلام کردن)

حضرت رسول سلام کردند و من... یعنی راوی ماجرا... حضرت زهرا^(س)، گفتم: علیک السلام.

(آموزش اجازه گرفتن)

سلام بر تو باباجان ای رسول خدا^(ص) به هم اجازه می‌دهید با شما به زیرکسا بیایم؟

و بقیه اجازه گرفتن‌ها.

وقتی همه کامل زیر کسا جمع شدیم، پدرم رسول خدا^(ص)، دو طرف کسا را جمع کرد و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت: ای خدا اینها اهل بیت من و نزدیک من هستند؛ گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است.. مرا به درد آورده هر کسی که آن‌ها را به درد بیاورد، و مرا غمگین کرده، کسی که غمگینشان کند. سر جنگ دارم با

کسی که...

هستند. جبرئیل گفت: ای خدا اجازه میدی بر زمین فرود بیام و ششمین نفر آن‌ها باشم... خدا گفت: بهت اجازه دادم.

(اینکه نقل این داستان و آموزشش و منتقل شدنش در طی نسل‌ها با این اثر عجیب یه کار جدیدی که ائمه به ما یاد دادن.) پیامبر گفت: قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمی‌کنه

مگر اینکه بر او نها رحمت نازل میشه و از ازدحام ملائکه پوشیده میشن و ملائکه برای اونا استغفار می‌کنند تا وقتی که پراکنده بشن...

(پیامبر دارن به ما یک کار جدید رو آموزش میدن و حتی مواردش رو هم ذکر میکنن و اثراتش رو) پیامبر برای بار دوم گفت: ای علی، قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکند مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غمگرفته‌ای نیست مگر اینکه خدا دلش رو باز میکنه... و طالب حاجتی نیست مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه...

آموزش حرف‌های چند منظوره (نمونه ظرافت‌ها در گفتگو و پیام‌های چند پهلوئی محبت آمیز)

قبلش هواشناسی هیچ چی اعلام نکرده بود. هوا صاف صاف بود.

الان فقط باید زودتر جمع و جور می‌کردم و می‌رفتم چون اگر بارون می‌اومد الکی گل و شل می‌شد و مادرم احساس نگرانی می‌کرد.

بغض فروخته‌ام اکنون احتمالاً از ناحیه گلو و پشت بینی به سینه منتقل شده بود.

مثلاً من الان که نزدیک چهل ساله یکی از بزرگترین حساسیت‌ها من شنیدن صدای مادرمه... حالا من مرده شما زنده اگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جا در میاره... حتما شما هم اینطوری هستید.

اون ته جلسه شانه‌های بعضی مربی‌ها شروع به لرزیدن کرد.

یک جوری شدم به نظرم هواشناسی باید توضیح بده که توده هوای انتقال یافته از گلو به سینه... چرا داره دوباره به گلو بر میگردد.

صورتش مثل ماه تمام می‌درخشید.

علیک السلام ای نور چشمم

میوهی دلم

(آموزش اجازه گرفتن) پس امام حسن به سمت کسا رفت و فرمود: سلام پدر بزرگ... ای رسول خدا (ص) آیا اجازه میدی منم پیشت زیر کسا؟

علیک السلام فرزندم وای صاحب حوضم



” ۲۴. خانم نوبختیان - ۲ “





” ۲۴. خانم نوبختیان -۲ “



علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم
سلام ای کسی که خدا انتخابش کرده.
با چشمم می خواستم بخورمش...
علیک السلام ای برادرم و وصی و جانشینم و علمدارم... به تو اجازه دادم.
ای پاره تنم

پدرم رسول خدا^(ص) دو طرف کسرا جمع کرد و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت: ای خدا اینها اهل بیت من و نزدیک من هستند؛ گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است...
طبق اعلام هواشناسی تا دقایقی بدون گفتن هیچ جمله کلامی هوا بارونی بارونی بود.

مهارت‌های استفاده از اگر

حالا من مرده شما زنده اگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جا در میاره... حتما شما هم اینطوری هستید.

می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده...

گفت اجازه دادم پس داخل کسا شدم. (تمام قسمت‌هایی که این عبارت به کار رفته)

(اگه کسی این ماجرا رو نقل کنه اون وقت...) کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه بر اونها رحمت نازل میشه و از ازدحام ملائکه پوشیده میشن و ملائکه برای اونا استغفار می‌کنند تا وقتی که پراکنده بشن...

(اگه کسی این ماجرا رو نقل کنه بعدش این اتفاق‌های خوب میفته) کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غم گرفته‌ای نیست مگر اینکه خدا دلش رو باز میکنه... و طالب حاجتی نیست مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه.

مهارت‌های بی اهمیت کردن و مهم کردن

گفتم بچه‌ها هر کسی به یک صدایی حساسه.

پشت میکروفون گفتم: چیپس.



۲۴. خانم نوبختیان - ۲



گفتم ببینید بچه‌ها بعضی صداها هست که آدمها نسبت به اون واکنش نشون می‌دهند و سریع توجه می‌کنند.

امشب می‌خوام با این صحیفه فاطمیه^(س) که دسته یک معجزه دیگه نشونتون بدهم.

می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده صدای مادرمون حضرت زهرا^(س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه.

الان چه سالی هستیم؟ (مهم کردن این که با اینکه به نظر می‌رسد سالهای طولانی از پیچیدن صدای مادر گذشته اما در گذر سالیان می‌تونیم این صدا رو با همون فرکانس و لحن و زیبایی به دلیل معجزه‌ی کلماتش بشنویم یا اینقدر توجه کنیم که قلب ما بشنوه و این معجزه پس از سالیان دراز هنوز اثر و معجزه‌ی خودش رو داره بر قلب ما میگذاره و میخواد بگه این معجزه‌ی صدای مادرمون حضرت زهرا^(س) هست.)

همه سوالاتی که مریی داره از دانش آموزان میپرسه برای مهم کردن و جلب توجه هست.

با این حساب وقتی می‌خوایم صدای مادرمون رو بشنویم... یعنی صدایی رو که حداقل مربوط به چندسال پیش باشه می‌شنویم؟

بی‌اهمیت کردن: توضیح دادم که هر سال قمری یازده روز از سال شمسی کوچیک تره... بعد برای اینکه جلسه زیاد به ضرب و تقسیم نگذره گفتم واقعاً اگر بخوایم بدونیم به سال شمسی صدایی که امشب می‌شنویم... باید این نکته رو هم توی محاسبه‌هامون بیاریم...

بی‌اهمیت کردن درگیر حواشی شدن: فقط مشکل این بود که چند نفر از بچه‌ها که بیشتر با عدد و محاسبه مانوس بودند درگیر شده بودند... برای درگیر شدن توجه بقیه، باید زودی می‌رفتیم سراغ اصل مطلب...

(با اهمیت کردن) از بچه‌ها می‌پرسیدم الان کجا هستیم؟؟؟

الان کجاییم؟

خونه‌ی حضرت زهرا^(س)

یمن کنار کسانی که در حال دوختن کسای یمانی هستند

توی آسمون جایی که ماه کامل هست.

چشم حضرت زهرا^(س) که از رطوبت شوق برق میزنه و اون درخشش امام حسنه.

قلب حضرت زهرا یه باغه که اون باغ درخت داره درختش میوه داره و میوه اون امام حسنه.



” ۲۴. خانم نوبختیان -۲ “



توی بهشت اونجاییش که حوض پیامبر هست و امام حسن (ص) را میشه اونجا ملاقات کرد. قلب حضرت زهرا باغ بهشته که درخت داره درختش میوه داره میوه‌اش هم امام حسین الان با امام حسین کجا رفتیم؟ یکی از بچه‌های دبیرستان جواب داد قیامت. اونجا که آدما باید نجات پیدا کنند.

چون هم از کنیه حضرت استفاده میکنه. اون اسم رسمیه. و هم خود کلمه علی بن ابیطالب رو به طور خاصی به کار میبره. یعنی با افتخار داره حرف میزنه.

این حرف یعنی ما الان رفتیم کجا؟ صحنه‌های جهاد

(تشویق باعث مهم کردن میشه) رو به جمع گفتم لال و بی ایمون از دنیا نری بلند بگو باریک الله... همه با یک ملاحظه خاصی یکصدا گفتند: باریک الله...

رفتیم پیش مؤمنین که همشون امیر دارند. (البته به طور سادگی و خوشمزگی هم داخل حرفش هست) از علمدار می‌فهمیم که میدان جهاده.

خوب حالا اینجا کجاست که ما رفتیم؟ هر کس از گوشه‌های گفت زیر کساء گفتم جایی که هم رسول خدا و هم امیر مؤمنین و هم حضرت زهرا و هم امام حسن و امام حسین (علیهم السلام) در نزدیکترین فاصله هم هستند.

گفتم شکلی که حضرت رسول (ص) از کسا درست کردند، شبیه گنبد زیارتگاه هاست هر وقت گنبد دیدید یادش بیفتید.

حالا راوی از یک جایی صحبت میکنه که نشون دهنده جایگاه خودشه... اگر پیرسیم الان کجاییم... باید بگیم بازم پیش خدا جایی که اوامرش رو به ملائکه بشنویم...

(این مدل خطاب و بیان خداوند این حس رو میده آدم‌های زیر کسا آدم‌های مهمی هستند و این اتفاق هم اتفاق مهمی هست) امین یا همان جبرائیل پرسید: ای خدا چه کسانی زیر کسا هستند؟ خدای بزرگ گفت: آن‌ها اهل بیت نبوت و معدن رسالت هستند.

خطاب جبرئیل، ورود جبرئیل به زیر کسا و صحبت‌ها همه و همه احساس مهم بودن شدن این واقعه رو میدن. به جمع مهمی که جبرئیل ازشون اجازه میگیره، به جمعی که جبرئیل دوست داره پیششون باشه و وارد جمعشون بشه...

جبرئیل نازل شد و گفت: سلام بر توای رسول خدا، خدای بلندمرتبه به تو سلام می‌رساند و از تو به تحیت و کرامت یاد می‌کند.

قسم خداوند که میفرماید: قسم به عزت و شکوهم

علی به پدرم گفت: ای رسول خدا قیمت و فضیلت این جمع شدن ما زیر کساء چقدره؟

(این عبارت امام علی که چند بار تکرار شده نشون دهنده‌ی اهمیت حدیث کسا و اثرات فوق العاده‌ی اون و مهم بودن این اتفاق هست که همچین اثری داری حتی بعد از سالیان دراز) به خدا که اینجوری ما رستگار شدیم و به سعادت رسیدیم و شیعه‌های ما هم رستگار شدند و به سعادت رسیدند در دنیا و آخرت؛ به رب کعبه قسم...

(قسم پیامبر نشان دهنده‌ی اهمیت موضوعه) قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید.

اهمیت صدای مادر مخصوصاً حضرت زهرا(س):

صدای مادر ما معجزه می‌کنه... فقط کافیه قصه‌ای رو که با صدای قشنگش تعریف کرده، جایی تعریف کنی...؛ اونجا پر از رحمت و ملائکه همیشه و همه گرفتاری‌ها و غم‌ها و حاجت‌ها رو برطرف می‌شه... به این میگن قصه... یه اتفاق خیلی ساده مثل استراحت یک پدر و جمع شدن بچه هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می‌اندازه بود... ولی سر از عرش خدا درآورد و خاصیت گره‌گشایی از همه مشکلات...



” ۲۴. خانم نوبختیان - ۲ “





” ۲۴. خانم نوبختیان - ۳ “



به نام خدا

تصویری که من توی ذهنم اومد بوی خوش پیامبر^(ص) و اهل بیت بود که با استشمام بوی ایشان اهل بیت دور هم جمع شدند. برای تصویر بوی خوش گل خوشبو به ذهنم میاد که با جستجوی گل‌های خوش بو این گل رو به عنوان تصویر انتخاب کردم.

نام این گل دم موشی هست که در تمام فصول سال موجود هست و بویی شبیه به بوی عسل دارد و به همین دلیل گرده افشان‌ها و پروانه‌ها را به دور خود جذب می‌کند.

سلام خانم عسلی

به به چه بوی خوبی میدی. من هر وقت تو رو میبینم یاد صلوات می‌فتم. آخه وقتی دیگه کامل یاد گرفتم یه صلوات قشنگ بگم مامانی تو رو بهم هدیه داد. بذار یه بار برات بگم:

اللهم صل علی محمد و آل محمد

خانم عسلی این همه بوی خوب رو از کجا آوردی؟ مامان میگه بوی عسل میدی.

بذار یواش بو کنم. به به! یعنی تو عسل خوردی که بوی عسل میدی؟

دیروز رفته بودیم خونه آرش اینا. بابای آرش از وقتی که خیلی کوچیک بوده رفته سوریه آدم بدها رو بیرون کنه. مامانی یه حوله بهش داد بعدشم گفت این حوله بابات بوده. اونم کلی بوش کرد و بعدم بوسش کرد. فکر کنم بابای آرشم

بوی عسل میداده که بعد این همه سال بوش توی حوله مونده.



حتما بوی عسل میداده که مامان میگه همه اینقدر دوسش داشتن و وقتی از سوریه برمیگشته همه دورش جمع می‌شدن.

مامانی میگه منم اگه صلوات بفرستم بوی خوب می‌گیرم.

اللهم صل علی محمد و آل محمد

آخیش...

به نام خدا

سلام مامان سیبی

برات آب آوردم. البته نگران نباش یواش یواش بهت آب میدم. آخه مامان میگه خوب نیست آب رو هورت بکشیم. من آروم آروم میریزم که بتونی قلب قلب بخوری.

مامان سیبی! دیگه تشنه ت نیست؟

مامان سیبی خوش به حالت که پاهات همیشه توی خاکه. تا هروقت که دلت بخواد می‌تونی خاک بازی کنی. بذاریه کمم روی پاهات آب بریزم خنکت بشه.

آخیش... خنکت شد؟ منم خیلی آب دوست دارم.

مامان سیبی! مامان میگه اگه مرتب و به موقع بهت آب بدم، اون شکوفه‌های خوشکلت میشن سیب کوچولو. مامان سیبی ممنون که هروقت میوه هات درمیان دست‌هاتو میاری جلو و بهمون تعارف می‌کنی. منم خودم یه میوه هستم. میوه دل مامانم. منم میوه‌ها تو بو می‌کنم و بوسشون می‌کنم ولی مامانی فکر کرد من خوردمشون. میدونی آخه من میدونم میوه بودن چه طوریه خیلی خوشمزه ست.



” ۲۴. خانم نوبختیان - ۴ “





” ۲۴. خانم نوبختیان_۵ “



به نام خدا

شب بود و همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود اما دو تا ستاره روی پشت بوم خونه داشتن توی رختخواب غلت می‌خوردن و هنوز نخوابیده بودن مثل همه ستاره‌های توی آسمون.

اون دو تا ستاره که روی پشت بوم برق میزدن فاطمه هدی و فاطمه حلما بودند.

۵۴۳۲۱... ۵ تا ستاره

هدی بیداری؟ من ۵ تا ستاره شمردم ولی هنوز خوابم نبرده.

حلما منم خوابم نمیاد. دوست دارم تا صبح به ستاره‌ها نگاه کنم. هر وقت ستاره‌ها رو میبینم یاد چشم‌های مامانی میفتم. دلم براش تنگ میشه.

هدی خراش دستت دیگه نمیسوزه؟

یه کمی میسوزه هنوز.

برات فوتش کنم؟؟

خودم از پتو گذاشتمش بیرون تا باد، خنکش کنه خوب بشه.

هدی دوست داری ستاره توی چشمای من بشی و بعد هی برق بزنی؟ بعد وقتایی که مامان نیست من مثل مامانی بهت میگم روشنی چشمم دیگه اگه دستتم زخم باشه خوب خوب میشه.

واقعاً میشه؟؟

نمیدونم ولی دیگه درد نداره.

حلما چشمای ما هم ستاره داره یا فقط مامانا دارن؟

نمیدونم بیا چشم هامونو ببندیم ببینیم ستاره‌ها کجاست.

حلما خوابیدی؟!



به نام خدا

سوال تمرین:

برای انجام تکلیف هفته دوم، باید آمادگی لازم ایجاد شود:

این آمادگی به وسیله پیدا کردن جاهایی از متن منتخب(فایل ارائه شده از حدیث کسا) که نشان دهنده لحن+کلمه+قید+شرط+

تاکید است، به دست می آید

پس از انجام کار فوق باید دنبال یک تصویر بگردید... تصویری که با آن بتوان برای مخاطب زیر هفت سال قصه گفت

تصویر را پس از انتخاب از متن در ذهن پرداخت کنید و بوسیله نوشتن یا نقاشی و عکس انعکاس دهید و به داستان برسید

داستان باید پاسخگوی یکی از نیازها که مربوط به حیات طیبه برای کودک است باشد.

این نیاز در نمودارهای موجود در پاورپوینت(پرده نگار) گفته شده است

نمونه‌های مربوط به لحن:

منظور از لحن: پیدا کردن نمونه‌های خوشمزگی یا مهربانی

۱)گفتم ببینم کی تونست دست منو بخونه؟

۲)بین خودمون بمونه لجم درومد

۳)به روی خودم نیاوردم داشتم براشون

۴)رو به جمع گفتم لال و بی ایمون از دنیا نری بلند بگو باریکالله...

۵)آخه من به تو چی بگم... نیمه وجبی! با چشمام می خواستم بخورمش...

۶)علی گفت: چه باحال...

نمونه‌های مربوط به کلمه:

منظور از کلمه: پیدا کردن نمونه‌های یاد دادن تعریف‌ها یا کارهای جدید(یک اسم عجیب یک کار جدید)



۲۵. خانم حسینی پناه





” ۲۵. خانم حسینی پناه “



۱) کلمه‌ی چپیس برای معرفی و یاد دادن ان نکته به بچه‌ها که آدم‌ها نسبت به بعضی از صداها واکنش نشون میدن

نمونه‌های مربوط به قید:

منظور از قید: پیدا کردن نمونه‌های ظرافت‌ها در گفتگو و استفاده از حرف‌های چندپهلوی محبت آمیز

۱) ای نور چشمم...

۲) میوه دلم...

۳) ای پاره تنم...

نمونه‌های مربوط به شرط:

منظور از شرط: پیدا کردن نمونه‌هایی که استفاده از قانون و قاعده را به شکل اگر... بیان می‌کند.

۱) یک روشی را میگم که اگر دنبالش کنیم انشاءالله به نتیجه مطلوب یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا (س) دست پیدا میکنیم

۲) کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن

جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکند مگر اینکه بر اونها رحمت نازل میشه و از ازدحام ملائکه پوشیده میشن و ملائکه برای اونا استغفار می‌کنند تا وقتی که پراکنده بشن...

۳) کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند

نقل نمیکند مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غمگرفته‌ای نیست مگر اینکه

خدا دلش رو باز میکنه... و طالب حاجتی نیست... مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه...

۴) پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم... من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگستردم و ماه رانورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش درنیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند.

نمونه‌های مربوط به تاکید:

منظور از تاکید: پیدا کردن نمونه‌های کلام‌هایی که یاد می‌دهد چگونه یک چیز مهم شود یا اهمیت پیدا نکند



۲۵. خانم حسینی پناه



۱) مادرمه... حالا من مرده شما زنده اگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید ازاین پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جا درمیاره... حتما شما هم اینطوری هستید...

۲) می‌خوام با این صحیفه فاطمیه (س) که دسته یک معجزه دیگه نشونتون بدهم... می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده... صدای مادرمون حضرت زهرا(س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه...

۳) ای خدا اینها هل بیت من و نزدیک من هستند؛ گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است...

۴) مرا به درد آورده هر کسی که آن‌ها را به درد بیاورد، و مرا غمگین کرده، کسی که غمگینشان کند. سر جنگ دارم با کسی که با آن‌ها جنگ داشته باشد و سر صلح دارم با هر کسی که با آن‌ها سلم باشد... دشمن دشمنان آن‌هایم و دوست دوستانشان؛ آن‌ها از من هستند و من هم از آن‌هایم

۵) پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم.. من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترادم و ماه رانورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش درنیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند.

۶) خدای بلندمرتبه به تو سلام میرساند و از تو به تحیت و کرامت یاد می‌کند و می‌گوید: قسم به عزت و شکوهم من آسمان را بنا نکردم و....

۷) پیامبر گفت: قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را...

۸) علی گفت: چه باحال... به خدا اینجوری ما و شیعه هامون رستگار شدیم به رب کعبه قسم...

۹) پیامبر برای بار دوم گفت: ای علی، قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به

رسالت و نجوا برگزید.

داستان:

وااااای مامان... تو دلت... تو دلت... زلزله اومده هههه... نگاه کن... نگاه کن... دلت داره تکون میخوره!!

مامان زهرا بلند خندید و گفت: زلزله؟؟؟... نه مامان زلزله چیه؟؟؟... دلم داره تکون میخوره چون نی نی داره توش بازی میکنه...

-علی کوچولو غر غر کنان گفت: خب چرا نمیاد بیرون تا با هم دوتایی بازی کنیم؟

-آخه اون هنوز کوچولو عه نمیتونه بیاد بیرون...



” ۲۵. خانم حسینی پناه “



- خب من میرم تو دل شما باهاش بازی می‌کنم تا هر وقت که بزرگ شد با هم بیایم بیرون...

- آخه چه طوری می‌خواهی بری تو دل من؟

علی یکم فکر کرد بعد با خوشحالی گفت: آهااااان... فهمیدم... مامان باید منو قورت بدی... اونوقت من میرم تو دلت و بانی نی بازی می‌کنم...

مامان زهرا با تعجب و خنده گفت: مگه تو هسته آلبالویی که قورتن بدم، نیم وجبی؟؟

- هسته آلبالو نیستم... اما میوه که هستم... خودم شنیدم که بعضی وقت‌ها بهم میگی میوه‌ی دل من!

مامان که از دست حرف‌های علی حسابی به خنده افتاده بود گفت: آخه من با این زبون شیرین تو چی کار کنم؟؟؟... مامان جان.. میوه داریم تا میوه... آلبالو که انقدر کوچولوچه هم جزو میوه هاست... هندونه هم همین طور... آلبالو رو شاید بشه درسته قورت داد... اما هندونه رو که نمیشه؟؟... تازه شما از هندونه هم بزرگ‌تری!!!

علی با کلافگی ادامه داد: خب من چی کار کنم تا بتونم بانی نی بازی کنم؟

مامانش گفت: یه فکر بهتر دارم برات... بیا یا هم دو تایی بانی نی قصه بازی کنیم؟

علی گفت: مگه نی نی اصلاً صدامونو میشنوه؟... قصه بازی چه بازیه دیگه؟

مامانش گفت: معلومه که میشنوه عزیز من... قصه بازی یعنی اینکه من و شما به نوبت براش قصه می‌گیم.. هر کی بتونه براش قصه‌های بیشتری تعریف کنه برندست... حالا کی اول بازی رو شروع میکنه؟؟؟... من یا تو؟...

علی گفت: هورااااا... من... من... من... من

#توجه_به_کمیت_و_کیفیت_احساسات

#قصه_گویی

#آموزش_بازی_های_وانمودی

#لحن_مهربانانه_و_القای_خوشمزگی

#میوه_ی_دل

#حدیث_کسا

به نام خدا

قصه برای مخاطب زیر ۷ سال

دستم توی دستای مامانم بود. اومده بودیم که با هم یه پیرهن خوشگل صورتی برای عیدم بخره. این چند روز خیلی خوشحال بودم که قراره یه پیرهن نو داشته باشم!!!

خونه که بودیم مامانی کلی بهم گفت که مریم جان! یه وقت توی بازار دستتو از من جدا نکنی ها!!!

منم که خیلی خوشحال بودم فقط سر تکان میدادم که باشه... باشه...

با خودم می‌گفتم آخه من برای چی باید دست مامانی رو ول کنم؟! می‌خواهم یه پیرهن و یه سری لباس برای عید بخریم دیگه!

آخه این همه تاکید مامان برای چیه?!!

من که نمی‌دونستم برای چیه، برای همین هم فقط سر تکان میدادم!

لباس هایم رو پوشیدم. لباس صورتی با شلوار آبی. با یه روسری آبی با گل‌های صورتی: آخه بابایی بهم میگه درست‌ه که ۴ سالته اما با روسری مثل ماه میشی!!

زودتر از مامان لباس هامو پوشیدم. چون خوشحال بودم! اونم خیلی زیاد...

یه تاکسی گرفتیم و رفتیم سمت بازار.

مامان برای بار چندم بهم گفت که مریم، یه وقت دستتو از دستم جدا نکنی ها!!!!!!

منم دوباره سر تکان دادم که باشه مامانی. باشه!

داخل بازار شدیم. دستم رو سفت سفت به مامان داده بودم. مبادا که دستم جدا بشه!

همون طور که راه می‌رودم و دستم تو دست مامانی بود چشمم مغازه‌ها رو دنبال می‌کرد.

مغازه‌ی کفش فروشی، لباس فروشی بچه‌ها، لباس فروشی آدم بزرگا، اسباب بازی فروشی، عروسک فروشی...

خیلی چشمم رو گرفت!

یهو مامان صدام زد: کجایی مریم خانوم؟

گفتم: همینجام مامانی!



” ۲۶. خانم خلیلی “





” ۲۶. خانم خلیلی “



خب پس بیا بریم این مغازه! حتما اون چیزی که میخوای پیدا میشه. یه پیرهن خوشگل صورتی! داشتیم سمت مغازه می رفتیم که یه نیروی عجیب منو سمت مغازه‌ی عروسک فروشی کشوند.

از لای جمعیت خودم رو کشیدم سمت مغازه عروسک فروشی.

همین طور مبهوت عروسک‌های قشنگش شده بودم.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که فهمیدم پیش مامانی نیستم.

همینطور این ور و اون ور رو نگاه می‌کردم، اما انگار مامان آب شده و رفته بود توی زمین.

اون مغازه که لباس فروشی بود رو هم یادم رفته کجا بود! شاید هنوزم اونجا باشه.

ولی من که نمی‌دونم کجاست. پس چه فرقی به حال من داره؟!

ای خدا!! حالا من بدون مامانیم چی کار کنم؟؟؟

مامان گفت دستتو از دستم جدا نکن ها!

بخاطر همین بود. همینطور گریه می‌کردم و این ور و اون ور رو نگاه می‌کردم که از پشت سر یکی به شانه م زد و منم به طور خیلی ناگهانی پریدم تو بغلش!!!

مامانیم بود! مامان من!

وای مامان فکر کردم گمت کردم.

و همینطور تو بغلش گریه می‌کردم...

که شنیدم مامان بهم گفت.

اشکال نداره عزیز دلم! فقط مریم جون من! تو پاره‌ی تن منی! اگه تو رو گم بکنم که... و دیگه ادامه نداد. بعدش گفت. دیگه دستتو ازم جدا نکن. باشه پاره‌ی تنم؟

منم با تمام وجود چشم گفتم...

توضیحات عکس: مریم در بغل مادرش که چادری به سر داره و در گوشه‌ای از بازار که داره گریه میکنه.

خود مریم لباس صورتی با شلوار آبی و روسری آبی با گل‌های صورتی به سر داره.

برخی مردم متعجب که از کنارشان رد میشوند.

و کنار مغازه‌ی عروسک فروشی مریم و مادرش ایستادند.

Subject _____
Date _____

موضوع: در آردن جایابی از متن منتخب (نایل جویت لسا) که نشان دهنده (لحن + سبب + طبع + شرط + تالیف) است.

⊛ لحن:

- اجسنت
- حسیم رازت شد که علیه او عطف آمده و کتب جلوسه
- صورتشان مثل ماه درخشید
- عجب !!!
- علیک السلام ای نور چشم منون دلم
- مامان از نزد تو عجب خوب استنسیام می کنم
- علیک السلام ای فرزندم دعاها خوبم
- آنا قلب حضرت زهرا (س) باغ حکمته که درخت داره و درختش میوه داره میوه اش هم انا حسینه .. در نجیب بود...
- سلام بابایان!
- سلام برای رسول خدا !!!
- لال دی لکون اردیاری بلند بگو بارک الله !!
- کت: رفتیم پیش سوسن که امیر دارند ... یک جوک که خاص کردم که یعنی آخون به توجی علم نیم دجی ۱۹ ماهی تمام می خواستم بخورمش!
- سلام بر تو بابا جان! / علیک السلام ای دخترم دای مادرتتم!
- چه باحال! به جدا اینغوری مادریه زتون دستا برسدیم به رب لقمه قسم!
- دیدید که چشمون پاک بودن و باشکون!
- صد مادر ما معجز می کند...

⊛ طبع:

- مادرش شدن هوا و ابری شدن هوا دل ...
- مسئول شدن بعضی فرقیه از ناحیه ملو و ثبت بهی به سینه
- حکم مکتوب شدن ددراز به دراز شدن و شین صدای مادر در جلوبه بکلوشدن



” ۲۶. خانم خلیلی “





” ۲۶. خانم خلیلی “



- یک کار جدید، شین صدای حضرت و چرا، مادر من! ^{دعا}
 - یک کار جدید، برای رفتن صدای مادر چرا که خونی، یک دلیلی که کجا هستند!
 (ماه نماز) / - نور چشم / - میوه دل / - اسمی عجیب
 (مادامه محض) / - نساء عالی / - صفحه های مجاد / - اسمی عجیب
 (جواهر الرحمن) / - لاله دینی ایمن از دنیا نرس / - علمدارم / - اسمی عجیب
 - (عالمون حضرت رسول ص) در زیر کساء دشتی شدن به نرسند
 (صدای غزوه) / - معون رسالت / - اجل بیت نبوت / - اسمی عجیب
 - قسم به عزت و سلو
 - پوشیده شدن از ارجحان ملائکه
 - رتقا شدن خود اجل بیت و شیعیان
 - قسم خوردن به رب کعبه و تکلمه طایف حضرت علی (ع)
 - انقضای صدای مادر و معجزه کردن صدای مادر
 - خاصیت کبره کثیفی از شرطیات
 - اعلام حواشی نابی و ← ماروی شدن هبوط

⊗ قید :

- ابری شدن آسمان دل!
 - علیک السلام ای نور چشم دای میوه دل
 - علیک السلام فرزندم دای صاف چشم
 - علیک السلام ای برادرم دای دجاستیم و علمدارم
 - علیک السلام ای مادر تنم
 - حرکات زود گفت: آنها اجل بیت نبوت و معون رسالت هستند.

⊗ شرط :

الله گنشین است کجا کی صحنه ماخیزد در معیوم براتون بخونم ؟



” ۲۶. خانم خلیلی “



Subject _____
Date _____

⊕ تأکید :

- حواس بودن اذن آقا در صدای مادرش که نشان از اهمیت این موضوع است وقتی که می نویسد: الرضی سجدتیم و ما دم
مدوام رد، تحب بکنید که بخلو بخلو بشدم.

- بر اینکه اذن است قرآن که صد بار هون حضرت زهرا (س) تلاسوند خیلی تأکید دارد = تم است

- اینکه مادر فقه رو تعریف می کند، تم است

- اینکه دو تقریر بود چشم (واسیة دل) در جمع مورد بحث واقع می شود یعنی مهم و مورد تأکید است

- اینکه دو بار حدادند در داستان (الله یک بار خود حدادند و بار دوم از طرف حدادند، همین دلیل این می شود) بر این
موضوع تأکید می کند که: آسمان ها را بنا نکردم و زمین را گستراندم در... مگر خاطر تحب بی نر زبیر کسا د

- اینکه حضرت رسول درباره فصاحت بسیار جوانی حدیث می آید در آخر داستان می فرمودند یعنی خیلی مهم است که هر
کسی از شیعیان در مجلسی از محافل رضی این داستان را بخواند مورد رحمت در سوال منگنه قرار می گیرد.

- اینکه حضرت علی (ع) ، به رب گفته قسم می خوردند که ما (خود اهل بیت) و شیعیان ، رستگار شدند = به معنی
همه چیز مهم است



” ۲۷. خانم فاطمه آذریون “



به نام خدا

یک مدتی بود که بابا بچه‌ها برای انجام کاری سفر رفته بود. کاری که شهر به شهر میرفت تا به بچه‌ها قران خواندن و بازیهای خوب یاد بده. برای همین نمیتوانست زیاد با بچه‌های خودش بازی کنه. یه روز تو یه روستا کوچک دید دختر کی شبیه دخترش، با همان سن و سال و چشمان معصوم و صورت زیبا و قد کوتاه روی یک اجری نشسته و اشک میریزه. از انجایی که بابا قصه ما مهربان و بامزه بود رفت پیش دخترک و شروع کرد با آرامی و شاد و لبخند بر لب با دخترک صحبت کرد. اما دخترک هم چنان اشک میریخت و هر کار می‌کرد که آرام بشه، نمیشد. تا اینکه یه پسر کوچک با موهای فرفری و تپل که سوار بر دوچرخه ابی رنگ بود او مد جلو و گفت فاطمه از موقعی که باباش رفته جبهه ناراحت و اشک میریزه. باباو مربی قصه ما یاد دخترکش افتاد که وقتی اشک میریخت برای اینکه ساکتش کنه زیر عباى خودش میبرد. برای همین به ذهنش رسید که فاطمه رو زیر عباى خود ببرد. عبایش را روی فاطمه انداخت و شروع کرد بازی کردن و فاطمه آرام شد!



سنة حبيبنا أهل البيت النبوت



”٢٨. خانم نسیم اسکندری“





” ۲۹. خانم الهام شمس “



به نام خدا

امروز برای ما متفاوت بود

يك فرق خیلی بزرگ با بقیه روزها داشت: اون هم برگشتن پدر حلما و ایلیا از ماموریت بود.

نزدیک به دو ماه بود که بچه‌ها باباشونو ندیده بودن و شب گذشته زودتر خوابیده بودن به امید اینکه زودتر صبح بشه و باباشون بیاد.

صبح که از خواب بیدار شدم و مشغول درست کردن صبحانه شدم، حلما زودتر از همیشه از خواب بیدار شد و اومد به آشپزخانه و سلام کرد، جواب دادم: سلام به روی ماهت گل گلخونه م، نازدونه مامان،

پرسید: مامان امروز بابا میاد؟ گفتم ان شاءالله. اگر خدا بخواد بله میاد.

حالا برو دست و صورتت رو بشور و ایلیا رو هم بیدار کن تا صبحانه بخوریم

گفت چشم و رفت ایلیا رو بیدار کرد

ایلیا اومد و سلام داد جواب دادم: سلام عزیز دلم، سلام دردونه من، پسر قهرمان من میتونه زود بره دست و روشو بشوره تا میکروبها رو شکست بده؟ بله ی بلندی گفتم و رفت دست و روشو شست.

بعد از خوردن صبحانه مثل همیشه حلما و ایلیا برای جمع کردن میز صبحانه کمکم کردن، بهشون گفتم: عزیزای دلم، امروز باید قول بدید که در مرتب و تمیز نگهداشتن خونه به مامان کمک کنید تا وقتی بابا اومد خونه تمیز باشه

گفتم چشم و رفتن سراغ بازی..

حلما مثل همیشه با عروسکش مشغول شد و ایلیا هم با اتوبوسش

نیم ساعتی گذشت که حلما اومد گفت: مامان جون اجازه میدی چادرت رو برداریم و باهاش خونه دوست کنیم؟

گفتم بله حلما جان

چادر رو برداشت و رفت تو اتاق و با ایلیا مشغول درست کردن خونه شدن.

ساعتی گذشت، مشغول درست کردن ناهار بودم که صدای زنگ در بلند شد

بچه‌ها با ذوق پریدن تو پذیرایی و منتظر بودن ببینن کی پشت دره؟ صدای محمد رو که شنیدم قلبم آرام گرفت و گل از گلم شکفت،

بچه‌ها بادیدن صورت خوحال من و برق چشمام فهمیدن مسافرشون برگشته و باشادی شروه کردن به بالا و پایین پریدن

در رو که باز کردم بچه‌ها پریدن تو بغل پدرشون و سلام دادن
محمد هم با خوشحالی هردوشون رو غرق بوسه کرد و محکم بغلشون کرد
سلام داد و جواب دادم سلام بر مدافع حرم بی بی زینب(س)

خسته نباشی فرمانده! خندید و گفت: تو خونه که فرمانده شمایی خانوم
دست و روشو شست و با بچه‌ها رفت تو اناقشون و باهاشون مشغول بازی شد
وقتی رفتم تو اتاق دیدم سه تایی رفتن تو خونه ای که با چادر من درست کردن و حسابی مشغول بازی و
خنده هستن

حلما گفت: بابا همیشه دیگه نری ماموریت و پیش ما بمونی؟ آخه ما خیلی دلمون برات تنگ میشه، محمد
گفت: دوست داری يك روز بیینی دشمننا اومدن تو شهرمون و همه خونه‌ها رو خراب کردن و زنهار و بچه‌ها رو
اذیت میکنن و جای امنی نمونده؟ حلما گفت: نه دوست ندارم،

محمد گفت: خب اگر من و دوستانم نریم ماموریت و با دشمن نجنگیم همین اتفاق میفته.

ایلیاگفت: بابای من قوی و قهرمانه و رو کرد به باباش و گفت:

منم میخوام باهات بیام و با دشمننا بکنم

محمد گفت: اگر تو بیای مامان و حلما بدون مرد خونه چی کار کنن؟ تو باید بمونی و مراقب اوناباشی تا من با
خیال راحت برم ماموریت. ایلیا سینه سپر کرد و گفت چشم

گفتم بچه‌ها اجازه بدید بابا کمی استراحت کنه

بچه‌ها موافقت کردن

محمد اومد رو مبل نشست، رفتم براش چای بریزم وقتی برگشتم دیدم از خستگی خوابش برده

حلما و ایلیا بدو بدو رفتن و چادری رو که باهاش خونه ساخته بودن آوردن و کشیدن روی باباشون و خیلی
اروم مشغول بازی شدن،



” ۲۹. خانم الهام شمس “





” ٢٩. خانم الهام شمس ”



به نام خدا

یکی بود یکی نبود. دوتا دوست بودن به نام‌های زینب و نورا. اون دو تا هر روز کنار باغ کنار خونه قرار گذاشته بودن که بیان و باهم بازی کنن. اون روز زینب یک مقدار دیر رسید و نورا نگران شده بود اما دید یکدفعه زینب بایک سبد سیب درشت و قرمز توی دستانش داره میاد. نورا که خیلی خوشحال شده بود با دیدن سیب‌ها زیانش رو چرخوند و آبی که داشت از دهانش میریخت رو با زیونش جمع کرد و قورتی داد و ذوق زده به سمت زینب رفت و گفت چه سیب‌های خوشمزه‌ای برای بازی آوردی... زینب گفت بله... همش رو از درخت حیاطمون چیدیم. خیلی شیرین و خوشمزه است. نورا دوباره آب دهانش رو قورت داد و گفت به منم میدی. زینب گفت آره دیگه آوردم باهم بخوریم. نورا هم با خوشحالی گفت باشه بیا من این جا رو درست کردم بازی کنیم. زینب گفت بیا خاله بازی و نورا هم قبول کرد. دوباره زینب گفت پس من مامان میشم تو بچه‌ام و نورا هم گفت باشه... زینب گفت مثلا تو برو بازی و من آشپزی کنم. نورا هم و رفت و زینب شروع کرد به آشپزی کردن بعد از چند دقیقه زینب گفت نورا جان عزیزم میوه دل مامان بیا غذا حاضره... نورا نورا... نورا دوید و اومد پیش زینب و گفت زینب چرا هر دفعه میکی میوه دل مامان... مگه بچه‌ها میوه دل ماماناشونن؟ زینب هم سکوتی کرد و گفت: بیا بنشین کنارم و یکی از سیب‌ها را به او داد و یکی از آن‌ها را خودش برداشت و گفت بیا اول هرکدوممون یک سیب بخوریم بعد بهت میگم. نورا با دیدن سیب‌هایی که زیر نور خورشید چشمک میزدند نگاهی انداخت و یکی از آن‌ها را برداشت و هردو شروع کردند به خوردن و هر دو با هم نگاهی به هم انداختند و گفتند چه خوشمزه است و خندیدند. بعد از خوردن سیب‌ها زینب به نورا گفت اون درخت را ببین و به درخت سیبی که از بالای درب خانه شان دیده میشد اشاره کرد و ادامه داد این سیب خوشمزه میوه‌ی دل اون درخته. منم میوه‌ی دل مامانم. مامانم بهم میگه توهم مثل این سیب واسه من شیرین و خوشمزه‌ای. منم توی بازی مامان میشم به تو میگم. نورا هم به زینب نگاه کرد و هردو خندیدن... سپس نورا بلند شد و رفت پشت سر زینب ایستاد و چشمان زینب را محکم با دستانش گرفت. زینب گفت چی کار میکنی؟؟؟؟ نورا گفت زینب بیا با دستای خودت محکم چشماتو بگیر یه جوری بگیر که چشمات باز باشه... زینب گفت خوب نمی بینم که... نورا گفت خوب حالا بگیر... زینب هم گرفت و نورا گفت چشمات بازه؟؟؟؟ زینب گفت آره. نورا گفت چیزی میبینی؟؟؟؟ زینب گفت نه معلومه که نمی بینم... نورا گفت حالا ی انگشتات رو کمی باز کن منو میبینی؟؟؟؟ زینب گفت آره خوب نور اومد میبینم... بعد نورا گفت اگه نور نباشه با چشمای باز جایی رو میبینی؟ زینب گفت خوب معلومه که نه. بعد نورا صورتش را با خنده چسباند به دستان زینب و با خنده گفت این نوره هم منم دیگه... مامان منم به من میگه نور چشمم... و هردو باهم خندیدن و باغ پر شد از صدای خنده‌های دو دوست.



” ۳. خانم الهه آذری “





” ۳۱. خانم پروین مبارک “



به نام خدا

امیر کوچولو شادمان و خندان تنگ بلورین را در دست گرفته بود، و با کمک مادر داشت میدوید که زودتر به حوض پدر بزرگ برسد، تا آن‌ها را خالی کند اخه پدر بزرگ چون بنا بود وسط حیاط خانه اشان حوض بزرگی درست کرده بود هر سال عید ماهی‌های سرخ را میخرید و توی ان می انداخت، پدر بزرگ خیلی از این کار امیر خوشحال شد. بعد از اینکه چند ساعتی با حوض و ابش و ماهی‌ها بازی کرد، گفت راستی پدر بزرگ، میشه منم یه حوض با ماهی داشته باشم؟

پدر بزرگ گفت : چرا که نه، ولی باید همه وسایل ان را آماده کنی هفته بعد که میخوایی بیایی به مامانت بگو وسایل را بخره تا با هم درست کنیم و امیر قبول کرد .

چند روز بعد امیر با مادر به بازار رفتند تا چسب و ظرف سفالی و خمیر بخرند نزدیک ظهر در حالی که خسته بود به خانه برگشتند.

امیر ان شب خیلی خوشحال بود چون قرار بود فردا بروند خونه پدر بزرگ تا با هم یک حوض ماهی درست کنند، حوضی که دیگر توی حیاط نبود بلکه امیر میتوانست انرا با خودش به اتاقش ببرد !

فردا صبح زود امیر با شوق بیدار شد و تند تند دست و صورت خود را شست و صبحانه اش را خورد و با مادر به راه افتادند. پدر بزرگ منتظر آن‌ها بود، گفت : امیر جان، برای این کار باید خیلی کار کنیم، و اگر طول کشید خسته نشوی، هر کاری را که ازت می‌خوام انجام بده تا صاحب یه حوض ابی بشی. امیر در حالی که از شوق دست‌ها را بهم میمالید گفت : چشم. پدر بزرگ گفت اول توی ظرف را با یک پارچه خوب تمیز کن. امیر با دست‌ها را تمیز کرد بعد با کمک پدر بزرگ انرا رنگ ابی زدند بعد انرا به امیر داد تا کناری بگذارد که خشک شود.

حالا امیر باید از پدر بزرگ ساختن ماهی خمیری را یاد میگرفت ماهی‌ها که آماده شد آن‌ها را در کاسه گذاشتند و روی انرا با چسب شفاف پر کردند. دیگر غروب شده بود. و امیر خسته ولی خوشحال از اینکه حوضش آماده شده بود انرا با عجله برداشت تا با مادر بروند ولی بچه‌ها، امیر از بس با سرعت میرفت گوشه حوض را به دیوار اتاق کوفت که لبه ان حوض پرید کمی ناراحت شد ولی خوشحال بود که حالا یک حوض داشت گر چه لب پریده بود !

یا صاحب حوضی

حدیث کسا



” ۳۱. خانم پروین مبارک “



به نام خدا



” ۳۲. خانم نرگس تنها “



منتظر کنار مامان و زهرا نشسته بودم و دست به چونه به مامان که موهای زهرا رو شونه می‌کرد؛ نگاه می‌کردم. آخه می‌خواستم خودم موهای زهرا رو با کش بندم. مبین با چشم‌های پف کرده و همراه با خمیازه‌ی دهن‌گشادی از اتاق بیرون اومد. به همه سلام داد. وقتی مامان رو دید که موهای زهرا را شانه می‌کند پرسید: مامان!! کجا می‌خوایم بریم؟)) من جای مادر به او گفتم: ((می‌خوایم بریم خونه مامان جون.)) مبین با دو تا پا برید بالا و گفت: ((آخ جون. خونه مامانجون... باباجون قول داده بود هر وقت بریم خونشون، به اسم من تو باغچه یه نهال بکاریم. هوررا.)) بعد از جمله‌ی مبین مادر با صورتی خوشحال گفت: ((خوش به حالت مبین.)) زهرا دست به سینه نشست و گفت: ((منم خوب نهال می‌خوام.)) مامان لپ‌های سرخ مثل سیبش رو بوسید و گفت: ((بابا بزرگ برای توهم نهال میکاره عزیز دلم.)) داداش مبین اومد و دست به چونه نشست کنارم و او هم به بافته شدن موهای زهرا نگاه می‌کرد که یکهو پرسید: ((مامان ما چرا می‌گیم خونه‌ی مامانجون اینا؟! چرا هیچ وقت نمی‌گیم خونه‌ی بابا جون اینا.)) با سوال مبین مامان و بابا خندیدند. من گفتم: ((خب چون همه همینجوری میگن.)) مبین جواب داد: ((آخه مگه باباجون خونه رو نخریده؟)) بابا که الان از فضای مجازی بیرون آمده بود به سمت ما با شیطنت کمی خم شد و گفت: ((آخه خانم‌ها رئیس اند.)) مبین اخم کرد و گفت: ((نخیر آقایون رئیس ان چون پسرها شیرن دختر خروگوشن.)) با این جمله بار دیگر مامان و بابا باز هم خندیدند. من یک نگاهی از بالا سر به او انداختم و گفتم: ((تو شیری! آگه راست میگی زورت رو نشون بده ببینم.)) مبین صدای شیر در آورد و دست‌ها رو مثل چنگول شیر کرد و افتاد رو من. من هم صدای شیر در آوردم و با یک حرکت مبین رو زیر گرفتم و دوباره صدای بلند شیری از خودم در آوردم. اما ناگهان صدایی بلند تر از غرش شیر بلند شد. من و داداش به سمت صدا برگشتیم. صدای جیغ بنفش زهرا بود. با اخم نگاهمان می‌کرد و با همون اخم رو به ما گفت: ((با هم دعوا نتوونین.)) بعد شروع کرد گریه کردن. من و داداش اصلاً دوست نداریم زهرا گریه کند. سریع رفتیم پیشش و بوسش کردیم. بابا با رویی خندان گفت: ((نگفتم دخترا رئیس ان. تو خونه هرکی قلبش بزرگتره و مهریون تره اون رئیسه. مثل مامان.)) مبین نگاهی به مادر انداخت و گفت: ((آره بابا فک کنم مامان قلبش از شما بزرگتره.)) و باز هم مامان و بابا از ته دل خندیدند. مامان دستاشو باز کرد و گفت: ((شما نور چشم منین.)) من و مبین وقتی دست‌های باز شده مادر را دیدیم سریع رفتیم بغلش. زهرا هم آمد. اما بعد مدتی به بابا نگاه کرد و گفت: ((پس بابا چی؟!)) و بدو خودش را از بغل مادر در بغل بابا انداخت.)) بابا چشم‌اش از خوشحالی برق زد و زهرا رو محکم بغل گرفت و یک بوس صدا دار روی گونه‌های زهرا جا گذاشت. بابا راست میگه دخترا خیلی مهربون اند.

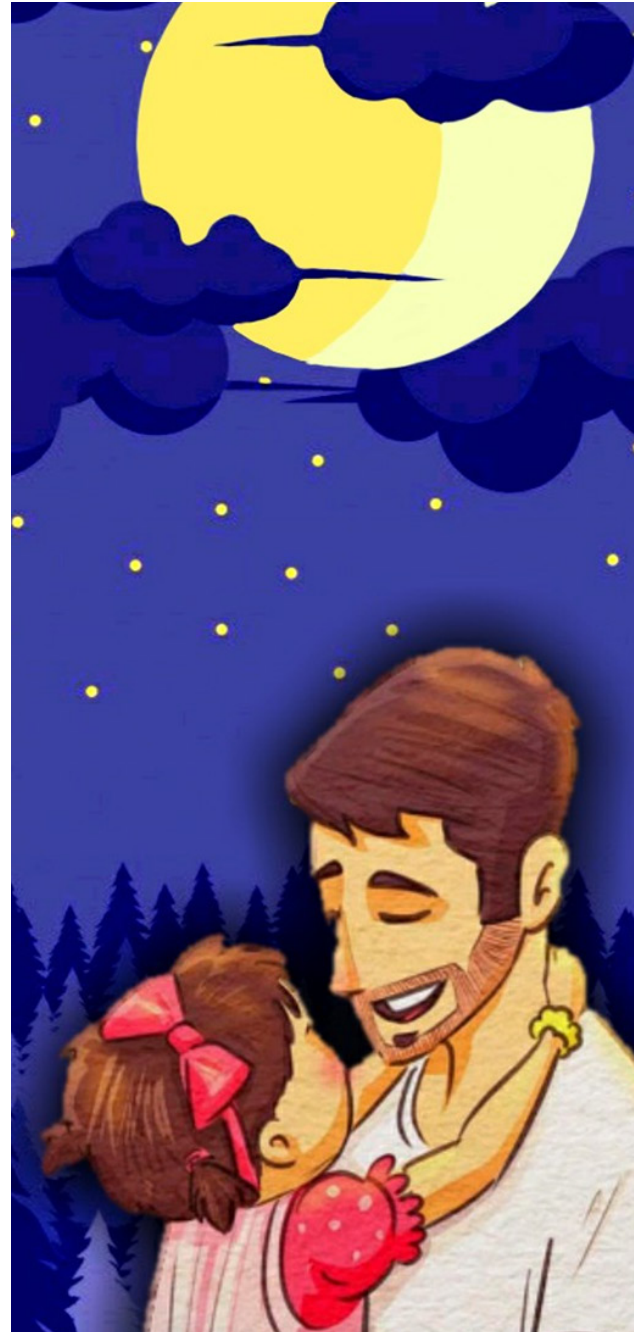


” ۳۲. خانم نرگس تنها “





” ۳۳. خانم ابوالحسنی “



به نام خدا

کسا را روی ایشان انداختم و خودم کناری به تماشای حضرت رسول ایستادم. صورتشان مثل ماه تمام میدرخشید.

همراه مامان و بابا و داداش کوچولوم که هنوز خیلی از من کوچک تره، رفته بودیم پارک.

اون روز بعد از کلی بازی کردن با باباجونم و داداش کوچولو، هوا حسابی تاریک شده بود و ماه زیبا وسط آسمون می درخشید

یاد مادر بزرگم افتادم اخه مادر جون به من میگه ماه شب ۱۴، میگه ماه شب ۱۴ یعنی زیبا و نورانی... میگه وقتی ماه دایره‌ی دایره باشه اون وقت ماه شب ۱۴ هست. درست مثل الان...

بابا جونم دست منو گرفت و با داداش کوچوم که بغل بابام بود رفتیم و روی سبزه‌ها دراز کشیدیم و همراه بابا شروع کردیم به شمردن ستاره‌ها.

یک طرف بابا، من دراز کشیده بودم و طرف دیگه‌ی بابا، داداش جونم.

اخره باباها همیشه باید وسط باشن دیگه امم مث ماه توی آسمون وسط ستاره‌ها

نگاه کردم به ماه درخشان، نگاه کردم به بابا جونم.

خدای من صورت بابا جون من مثل ماه تمام میدرخشه.

بابای من ماه درخشان شب‌های منه...

به نام خدا

حسن و حسین لابه لای درخت ها توی دشت بازی می کردند، زیر نور گرم خورشید، خوب که بازی کردند خسته شدند حسن گفت: کافیه بریم پیش مامان استراحت کنیم، خوشحال و راضی از بازی ها و دویدن ها پیش مادر آمدند.

حسن گفت: سلام مادر خیلی خوش گذشت اما خیلی هم خسته شدیم

حسین هم جلو آمد، سلام کرد و گفت خیلی روز خوبی بود فقط خیلی آفتاب داغ است

مادر همانطور که با چهره پراز مهربانی اش به آن ها نگاه می کرد لبخندی زد و گفت: میوه های دلم به زیر چادر من بیایید تا خستگیتان از بین برود.

حسن و حسین محو نور چشم مادر به زیر چادر پناه بردند.

مادر آن ها را در آغوش کشید.



حسن گفت: مادر جان
شما از این درخت هم
بیشتر برای ما سایه کردید
حسین گفت: ما را از آفتاب
سوزان نجات دادید.

مادر با تبسم روبه آن ها کرد
و گفت: من هم مثل یک
درخت محکم و شاداب
هستم و شما هم...

حسن و حسین هر دو
با هم گفتند: میوه ی دل
شما.



” ۳۴. خانم زینب یزدانی “





” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد ”



به نام خدا

قبل از رفتن به هیئت دانش‌آموزی، یک سررفتم در خونه مادرم... باید یک بستهای را به او میدادم. توضیح دادم که دیرم شده و نمی‌تونم بیشتر پیشش بمونم... خوشش نیامد دستش رو ببوسم خم شدم تا صورتش را ببوسم دست انداخت دور گردنم... **انگار که توی یک لحظه آسمون دلم ابری شد... قبلش هواشناسی هیچ چی اعلام نکرده بود... هوا صاف صاف بود... ولی الان فقط باید زودتر جمع و جور می‌کردم و می‌رفتم... چون اگر بارون می‌اومد، الکی گل، شل می‌شد و مادرم احساس نگرانی می‌کرد...**

خوشمزگی و مهربانی / اسم جدید فعل جدید

خوب... خدا حافظی کردم و رفتم بیرون... مسیر حرکت رو، یا یادم رفت گریه کنم یا شایدم جو تست و مسابقه منو گرفت... که چقدر می‌تونم روی خودم کنترل داشته باشم... رسیدم هیئت ولی با توپ آماده شلیک... روی صندلی نشستم بسم الله را گفتم، صلوات را هم بچه‌ها فرستادند که... برای کنترل بیشتر روی خودم، ۳۰ ثانیه‌ای سکوت کردم... جواب داد... بغض فروخته‌ام اکنون احتمالا از ناحیه گلو و پشت بینی به سینه منتقل شده بود...

چشمام بازتر شد... دیدم امشب ترکیب جمعیت کمی متفاوتتره... تعدادی از بچه‌های دبستان و حتی کوچکت‌تر هم بودند... کار خیلی سختیه هم مربی باشه هم بچه‌ها توی رده‌های سنی مختلف... تو هم نخواستی کسی بیرون از جلسه بمونه... و همه احساس حضور داشته باشند... گفتم بچه‌ها هر کسی به یک صدایی حساسه...

در حال صحبت بودم که یکی از بچه‌های دیر رسیده، بدون اینکه به من نگاه کنه اومد توی جلسه... روش اون ور بود... که پشت میکروفون گفتم... **چیپس...**

خوشمزگی و بامزگی / مهارت مهم کردن / اسم جدید کار جدید

توی یک لحظه برگشتن و نگاه تعجب‌آمیز اون به من و انفجار جلسه از خنده باهم یکی شدند... لحظاتی با تعجب نگاه نگاه می‌کرد که گفتم سلام... لبخندی زدو با حالتی بین شرمندگی و احترام نشست... **گفتم ببینید بچه‌ها بعضی صداها هست که آدمها نسبت به اون واکنش نشون می‌دهند... و سریع توجه می‌کنند...**

انتقال توجه

مثلا من الان که نزدیک چهل ساله یکی از بزرگترین حساسیت‌هام شنیدن صدای مادرمه... حالا من مرده

شما زنده آگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جا در میاره... حتما شما هم اینطوری هستید...

امشب می‌خوام با این صحیفه فاطمیه (س) که دستمه یک معجزه دیگه نشونتون بدهم.

مهارت مهم کردن

می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده... صدای مادرمون حضرت زهرا (س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه...

قید

بچه‌ها بهت برشون داشته بود... اصلاً دلم نمی‌خواست جلسه یک همچین شروع طوفانی داشته باشه... اینجوری داشتم جلسه را از آخر به اول می‌آوردم... شایدم از آخر به یک آخری که... ولش کن اصلاً دلم نمی‌خواد به آخر جلسه فکر کنم...

گفتم مهم‌ترین جایی از روی اون میشه صدا و لحن اختصاصی یه مادر رو شنید... جایبه که یک مادر قصه بگه... یک حکایت تعریف کنه..

شروع و پایانش مهمه... جمله بندی‌ها... استفاده از کلمات...

بچه‌ها منتظر بقیش بودند...

مهارت مهم کردن

من اصلاً نمی‌خواستم جلسه اینطوری بشه... یعنی که چی اونا هم باید به حرف بیایند...

گفتم بینم کی تونسته دست منو بخونه... آگه گفتین امشب کجای صحیفه فاطمیه رو می‌خوام براتون بخونم؟ خیلی زود یکی از بچه‌ها حدس زد می‌خوام از حدیث کسا بگم... بین خودمون بمونه لجم دراومد... می‌خواستم لا اقل این سؤال دوری توی جمع بزنه... به روی خودم نیاردم داشتم براشون...

گفتم حضرت زهرا (س) سال یازدهم هجرت به شهادت رسیدند... اون ته جلسه شانه‌های بعضی مربی‌ها شروع به لرزیدن کرد... الان چه سالی هستیم؟

یکی از بچه‌ها گفت: ۱۳۹۶

گفتم: این بر اساس تقویم شمسیه... سال یازدهمی که گفتم بر اساس سال قمری بود... الان در چه سال قمری قرار داریم...



” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد -۱ “





” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد “



یکی گفت: ۱۴۳۹ گفتم احسنت... با این حساب وقتی می‌خوایم صدای مادرمون را بشنویم... یعنی داریم صدایی رو که حداقل مربوط به چندسال پیش باشه می‌شنویم؟ بعد از چند ثانیه یکی گفت: ۱۴۲۸ توضیح دادم که هر سال قمری یازده روز از سال شمسی کوچیک تره... بعد برای اینکه جلسه زیاد به ضرب و تقسیم نگذره گفتم واقعاً اگر بخوایم بدونیم به سال شمسی صدایی که امشب می‌شنویم... باید این نکته رو هم توی محاسبه‌هامون بیاریم...

جلسه خوب شده بود... فقط مشکل این بود که چند نفر از بچه‌ها که بیشتر با عدد و محاسبه مانوس بودند درگیر شده بودند... برای درگیر شدن توجه بقیه، باید زودی می‌رفتیم سراغ اصل مطلب...

گفتم قبل از خواندن حدیث کسا، یک روشی را می‌گم که اگر دنبالش کنیم ان شاءالله به نتیجه مطلوب یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا^(س) دست پیدا می‌کنیم... اونم اینه که هر قطعه از صحبت‌ها و تعبیرهای ایشان ما رو به کجا می‌بره و تا کجا پرتاب می‌شیم...

کارجدید

مثلاً ببینید می‌فرمایند روزی از روزها پدرم حضرت رسول^(ص) به منزل ما آمد... یعنی الان ما کجا رفتیم؟ یکی از اون ته مجلس گفت: مدینه در خانه حضرت زهرا^(س)...

یک جوری شدم به نظرم هواشناسی باید توضیح بده که توده هوای انتقال یافته از گلو به سینه... چرا داره دوباره به گلو بر میگردد...

خوشمزگی و مهربانی / کلمات دوپهلو

گفتم آفرین! همینجوری میریم جلو... متن عربی رو می‌خوندم و ترجمه می‌کردم و از بچه‌ها می‌پرسیدم الان کجا هستیم؟؟؟

حضرت رسول سلام کردند و من... یعنی راوی ماجرا... حضرت زهرا^(س)، گفتم: علیک السلام. حضرت رسول^(ص) فرمود: من در بدنم احساس ضعف و بیماری می‌کنم... روای ماجرا فرمود: به خدا پناهت می‌دهم از ضعف... الان کجاییم؟ صدایی از بچه‌ها نیامد... یکی از مربی‌ها گفت: پیش خدا... با اشاره سر تأیید کردم. و ادامه دادم. حضرت رسول فرمود برای من کسای یمانی را بیاور و روی من بینداز؛ احتمالاً نشسته بودند و در حالتی که به دیوار تکیه داده‌اند می‌خواستند.

سرشان را به دیوار بگذارند و چشم‌ها را ببندند... نمی‌خواستند به خواب عمیق بروند... خوب حالا کجاییم؟ یکی گفت: داخل خونه حضرت زهرا^(س)؛ او یکی گفت یمن... کنار کسانی که در حال دوختن کساهای یمانی هستند... از ریزبینیش خوشم اومد و خیالم راحت شد که جلسه روی غلطک افتاده و خوب جلو میره... فرمود: کسا را روی ایشان انداختم و خودم کناری به تماشای حضرت رسول^(ص) ایستادم... صورتشان مثل ماه



” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد -۱ “



تمام می‌درخشید... تا اومدم بپرسم الان کجا هستید؟ یکی گفت توی آسمون جایی که ماه کامل هست...
گفتم عجب!!!

ادامه دادم: ساعتی نگذشت که فرزندم حسن اومد... گفت: سلام مادر... گفتم: علیک السلام ای نور چشمم...
پرسیدم بچه‌ها الان کجاییم؟ وسطای سؤال پشیمون شدم... چون خیلی سخت بود... خوبی حضور سنین
مختلف همینه... یکی از بزرگترا گفت: چشم حضرت زهرا^(س) که از رطوبت شوق برق میزنه... من هم حرفش رو
تکمیل کردم که اون درخشش امام حسنه... با سر تکان دادن تأیید کرد...

ادامه دادم: سلام بر توای نور چشمم و میوه دلم... تعبیر میوه دل ما رو کجا میبره؟ از اون وسطا یکی گفت
درخت... گفتم آفرین یعنی قلب حضرت زهرا یه باغه که اون باغ درخت داره درختش میوه داره و میوه اون
امام حسنه...

ادامه حدیث را خواندم برای تندتر کردن ریتم جلسه مجبور شدم توقف‌هایم را با فاصله انجام بدم و بچه‌ها
یکجا جواب بدهند: امام حسن فرمود: مامان من از نزد تو استشمام عطر خوب می‌کنم... انگار که رایحه جدم
رسول خدا باشه... گفتم بله پدر بزرگ تو زیر کساست... پس امام حسن به سمت کسا رفت و فرمود: سلام
پدر بزرگ... ای رسول خدا^(ص) آیا اجازه میدی منم پیام پیشت زیر کسا؟

رسول خدا فرمود: علیک السلام فرزندم وای صاحب حوضم... بهت اجازه دادم... پس امام حسن^(ع) وارد کسا
شد... بچه‌ها الان کجاییم؟

کنار دستم یک نفر گفت: توی کسا... گفتم: شاید! ولی بهتره صبر کنیم با قصه‌گو که همون مادرمونه بریم
اونجا... یکی دیگه گفت: حوض

آفرین: پس باید بگیریم توی بهشت اونجاییش که حوض پیامبر هست و امام حسن^(ع) را همیشه اونجا ملاقات
کرد...

**توده هوای کم فشار همینطور بین آسمون گلو و پشت بینی و آسمون سینه در گردش بود... حال این
لحظات اصلاً قابل وصف نبود.**

خوشمزگی

قصه‌گو قصه را اینجوری ادامه میده که لحظاتی نگذشت که فرزندم حسین آمد و رو به من کرد و گفت: سلام
مامان؛ گفتم علیک السلام ای نور چشمم وای میوه دلم...

بچه‌های کوچکتر حرفم را قطع کردند و با هم و در هم می‌گفتند: یکی گفت اشک چشم حضرت زهرا که به
خاطر امام حسین... اون یکی گفت اشک چشم نه نور چشم... **گفتم هر دو تا درسته یک جور اشک داریم که**



” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد ”



گرمه وقتی گرمون بگیره توی چشم جمع میشه... یه مدل سردشم هست که از شوق در میاد و باعث میشه چشم آدم برق بزنه...

قید

اون یکی گفت: آقا قلب حضرت زهرا باغ بهشته که درخت داره درختش میوه داره میوه‌اش هم امام حسینیه... دلچسب بود...

توده هوا کار دستم داد... مثل ابر بهار گریه کردم... از شوق.. انگار یکی که زورش زیاد باشه دو دستی منو بگیره و هی تکونم بده...

خوشمزگی و لحن

حرف‌های چند منظوره

همین طوری می‌لرزیدم... جلسه از دست رفت بزرگترها با صدای بلند گریه کردند... ثانیه‌هایی بعد بحث رو ادامه دادیم...

امام حسین گفت: مامان چقدر اینجا پیش تو خوش عطر شده... نگار که رایحه جدم رسول خدا باشه... بهش گفتم آره. جدت و داداشت زیر کسا هستند... پس حسین رفت نزدیک کسا و گفت: سلام باباجون! سلام ای کسی که خدا انتخابش کرده... به من اجازه میدی منم با شما دوتا زیر کسا باشم؟

حضرت رسول فرمود: علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم...

خوبی هیئت اینه که به بچه‌های کوچولو هم لازم نیست بگی شفاعت چیه... فقط پرسیدم بچه‌ها با امام حسن که رفتیم بهشت اونجایی که حوض داره الان با امام حسین کجا رفتیم؟ یکی از بچه‌های دبیرستان جواب داد قیامت... اونجا که آدما باید نجات پیدا کنند...

علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم... بهت اجازه دادم پس حسین^(ع) هم داخل کسا شد.

در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد... **لحن قصه‌گو اینجا حماسی میشه... چون هم از کنیه حضرت، اون اسم رسمیه. داره استفاده میکنه و هم خود کلمه علی بن ابیطالب رو به طور خاصی به کار میبره... یعنی با افتخار داره حرف میزنه...**

لحن

این حرف یعنی الان ما رفتیم کجا...؟ سکوت شد بعد از چند ثانیه یکی گفت: صحنه‌های جهاد...

بچه‌هارو اینقدر حاضر الذهن ندیده بودم... رو به جمع گفتم لال و بی ایمون از دنیا نری بلند بگو باریک الله...



” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد -۱ “



همه با یک ملاحظه خاصی یکصدا گفتند: باریک الله...

در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد، و فرمود: سلام بر توای دختر رسول خدا!!! گفتم: علیک السلام ای ابالحسن ای امیرالمؤمنین...

یکی دست بلند کرد؛ اشاره کردم بگو... گفت: رفتیم پیش مؤمنین که همشون امیر دارند... یه جوری نگاهش کردم که یعنی آخه من به تو چی بگم... نیم وجبی!!! با چشمام می خواستم بخورمش...

قصه رو از زبان قصه گو ادامه دادم که: ... امیرالمؤمنین گفت: ای فاطمه من از کوی تو استشمام عطر خوبی می کنم انگار که رایحه برادر و پسر عمویم رسول الله باشد... گفتم بله اینجاست کنار دو فرزندت زیر کساء... علی^(ع) رفت به سمت کساء و گفت: سلام بر توای رسول خدا... به من اجازه می دید پیام زیر کساء؟ به او گفتم: علیک السلام ای برادرم و وصی و جانشینم و علمدارم... به تو اجازه دادم... پس علی^(ع) داخل کساء شد.

پرسیدم: قصه گو ما رو کجا برد؟ یکی از مربی ها دست بلند کرد و گفت از علمدار می فهمیم که میدان جهاده.. گفتم: حالا دیگه وقت رفتن ما زیر کساءست... باکی میریم؟ با قصه گو...

بعدش خودم رفتم به سوی کساء و گفتم: سلام بر تو باباجان ای رسول خدا^(ص) به هم اجازه می دهید با شما به زیر کساء بیایم؟

گفت: علیک السلام ای دخترم وای پاره تنم به تو اجازه دادم. پس داخل کساء شدم...

خوب حالا اینجا کجاست که ما رفتیم؟ هر کس از گوشه ای گفت زیر کساء گفتم جایی که هم رسول خدا و هم امیر مؤمنین و هم حضرت زهرا و هم امام حسن و امام حسین^(علیهم السلام) در نزدیکترین فاصله هم هستند...

حالا باز هم بقیه اش را از زبان مادر قصه گو بشنویم: وقتی همه کامل زیر کساء جمع شدیم، پدرم رسول خدا^(ص)، دو طرف کساء را جمع کرد و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت: ای خدا اینها اهل بیت من و نزدیک من هستند؛

گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است...

یکی گفت رفتیم پیش خدا... تأییدش کردم و گفتم شکلی که حضرت رسول^(ص) از کساء درست کردند، شبیه گنبد زیارتگاه هاست هر وقت گنبد دیدید یادش بیفتید... بعد ماجرا را ادامه دادم...

مرا به درد آورده هر کسی که آن ها را به درد بیاورد، و مرا غمگین کرده، کسی که غمگینشان کند. سر جنگ دارم با کسی که با آن ها جنگ داشته باشد و سر صلح دارم با هر کسی که با آن ها سلم باشد... دشمن دشمنان آن هایم و دوست دوستانشان؛ آن ها از من هستند و من هم از آن هایم پس صلوات و برکات و رحمت و



” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد “



غفرانو رضوانت را بر من و بر آن‌ها قرار بده... و از آن‌ها پلیدی را دور کن و پاکیزه‌شان بدار...

حالا راوی از یک جایی صحبت می‌کند که نشون دهنده جایگاه خودشه... اگر بپرسیم الان کجاییم... باید بگیم بازم پیش خدا جایی که او امرش رو به ملائکه بشنویم...

پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم... من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترادم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند.

بچه‌ها خودشان یکی یکی می‌گفتند... قصه‌گو با کلماتش ما را تا کجاها برد... تا آسمان؛ تا زمین؛ تا ماه؛ تا خورشید؛ تا کهکشان؛ تا دریا و تا کشتی...

امین یا همان جبرائیل پرسید: ای خدا چه کسانی زیر کساء هستند؟ خدای بزرگ گفت: آن‌ها اهل بیت نبوت و معدن رسالت هستند. آن‌ها فاطمه و پدرش و همسرش و بسرانش هستند. جبرئیل گفت: ای خدا اجازه میدی بر زمین فرود بیام و ششمین نفر آن‌ها باشم... خدا گفت: بهت اجازه دادم.

خیلی وقت بود که دیگه کسی دست بالا نمی‌برد بچه‌ها هر جایی که قصه‌گو اونهارو برده بود رو می‌گفتند؛ **وسط صحبت‌های اخیر هم یکی با صدای بلند گفت معدن رسالت... اونقدر صدایش بلند بود که همه خندیدند.**

مهارت مهم کردن

جبرئیل نازل شد و گفت: سلام بر توای رسول خدا، خدای بلندمرتبه به تو سلام میرساند و از تو به تحیت و کرامت یاد می‌کند و می‌گوید: قسم به عزت و شکوه من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترادم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم. به جز برای شما و به خاطر محبت شما. و به من اجازه داده که با شما داخل شوم... ای رسول خدا من اجازه دارم؟

رسول خدا فرمود: و علیک السلام ای امین وحی خدا... معلومه که اجازه داری... به تو اجازه دادم.

قصه‌گو میگه جبرئیل هم به ما اضافه شد. و گفت: خدا شما اهل بیت «انما یریدالله لیزهبن عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا»: خدا به شما وحی کرده و می‌گوید شما را پاک مطلق قرار داده است.

بچه‌ها قصه‌گو ما رو برد جایی که وحی اتفاق می‌فته... الان ما اونجاییم...

علی به پدرم گفت: ای رسول خدا قیمت و فضیلت این جمع شدن ما زیر کساء چقدره؟ پیامبر گفت: قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمی‌کنه مگر اینکه بر اونها رحمت نازل میشه و از



” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد -۱ “



ازدحام ملائکه پوشیده میشن و ملائکه برای اونا استغفار می‌کنند تا وقتی که پراکنده بشن...
علی گفت: چه باحال... به خدا اینجوری ما و شیعه هامون رستگار شدیم به رب کعبه قسم...
یکی از مربی‌ها گفت: این کلمه فزنا و رب الکعبه... آدم رو می‌بره هم کعبه و مسجد الحرام... هم مسجد کوفه...
گفتم چرا مسجد کوفه؟

گفت: آخه وقتی علی^(ع) ضربت خوردند... گفتند فزت و رب الکعبه...

صدای گریه دو سه نفر از بچه‌های دبیرستانی به گریه بلند شد... **گفتم ظاهراً این جمله تکه کلام علی^(ع) بوده چون به جز این دو مورد بازم توی همین قصه از این عبارت استفاده می‌کنند...**

مهارت مهم کردن

ادامه دادم... قصه‌گو میگه: پیامبر برای بار دوم گفت: ای علی، قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غمگرفته‌ای نیست مگر اینکه خدا دلش رو باز میکنه... و طالب حاجتی نیست مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه...

پس علی گفت: به خدا که اینجوری ما رستگار شدیم و به سعادت رسیدیم و شیعه‌های ما هم رستگار شدند و به سعادت رسیدند در دنیا و آخرت؛ به رب کعبه قسم...

قصه به سر رسید **یادتون که نرفته قرار بود چی کار کنیم...**

انتقال توجه (مهارت مهم کردن)

میخواستیم از شکل قصه گفتن حضرت زهرا^(س) صدای ایشون رو بشنویم... همون صدا که قلبمون رو از جا در میاره...

کارجدید

خواهش من اینه توی این دو سه دقیقه‌های که سکوت می‌کنیم اول یه مرور کنید و بشمرید... هرکسی به من عدد بده قصه‌گو مارو چندجا برده... کسی که بیشترین عدد رو بگه، زحمت میکشه پشت میکروفون دونه دونه شون رو برای همه بیان میکنه...

سکوت شد... چراغ‌ها رو هم خاموش کردند... بعد از دقایقی پرسیدم: یکی گفت دوازده تا؛ او یکی هیجده تا او یکی ۱۰ تا... البته می‌دونستم حافظه یاری نمیکنه آدمای بدون یاد داشت همه رو یک بار بشمرند و یکبار دیگه



” ۳۵. خانم مریم نوری آزاد “



هم بازگو کنند... یکی که بیشترین تعداد را حساب کرده بود، گفت و باهم از آخر ۲۶ تا شمردیم:

محراب مسجد کوفه، مسجدالحرام، جمع محبین و شیعیان، جایی که وحی اتفاق می افتد، زیرکسا، معدن، بیت اهل بیت، آسمان، زمین، ماه، خورشید، کهکشان، دریا، کشتی، پیش خدا و نزد ملائکه، شکلی شبیه گنبد، صحنه جهادهای علی^(ع)، نزد فاطمه^(س)، جمع مؤمنین که امیرشان علی^(ع) است، قیامت نزد امام حسین، بهشت کنار حوض نزد امام حسن، قلب فاطمه^(س) که یک باغ که باغش درخت داره درختش میوه داره یکیش امام حسنه یکیش امام حسین، چشم حضرت زهرا که نورش امام حسنه، چشم حضرت زهرا^(س) که نورش امام حسین، یمن جایی که کسا می دوزند.

گفتم: بچه ها صدای مادر ما یک صداییه که انعکاسش تا این جاهایی که اسم بردیم میرسه... و ما رو به اونجاها می رسونه... دیدید که همشون پاک بودند و باشکوه... قصه باید پاک باشه یعنی وقتی ذهنمون رو جایی برد... اونجا جای خوبی... حرفها هم حرفهای محبت آمیز و خوب بود... خوب و پاک صدای مادر ما معجزه میکنه... فقط کافیه قصه ای رو که با صدای قشنگش تعریف کرده، جایی تعریف کنی...؛ اونجا پر از رحمت و ملائکه میشه و همه گرفتاریها و غمها و حاجتها رو برطرف میشه... به این میگن قصه... یه اتفاق خیلی ساده مثل استراحت یک پدر و جمع شدن بچه هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می اندازه بود... ولی سر از عرش خدا درآورد و خاصیت گرهگشایی از همه مشکلات...

یک اتفاق مهمی امشب افتاد... بچه ها صدای مادرمون رو شنیده بودند... نه.. بلکه خودشون قصه گو شده بودند... صداشون آهنگ همون صدا رو گرفته بود... طبق اعلام هواشناسی تا دقایقی بدون گفتن هیچ جمله

کلامی هوا بارونی بارونی بود... —

خوشمرگی

به نام خدا

تصویر:

یک جمعیتی رو بروی حرم ایستادند و در حال خواندن اذن دخول هستند.

جمعیت سیاو سفید هست و در بین این جمعیت یک خانواده (پدر و مادر و دوبرادر) هستند که تصویرشان رنگی است و حرم هم رنگی است.

یادمه بچه که بودم بابام رفته بود جبهه...

ما خونمون مشهد بود.

هرموقع که بابام از جبهه برمیگشت حتما اول میرفت حرم بعد میومد خونه.

مامانم و من و داداشم هم عادت کرده بودیم...

وقتی می‌شنیدم بابا داره میاد آماده می‌شدیم و میرفتیم حرم جلوی در حرم منتظر می‌موندیم تا بابام بیاد و باهم بریم داخل.

بلاخره بعد از چند ماه بابام از جبهه داشت میومد خونه.. مامانم مارو آماده کرد و بهترین لباس هامون رو تنمون کرد و خودش هم چادر قشنگش رو سرکرد... بابام اومد.. اخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود.

باهم رفتیم داخل صحن و قبل از ورود به حرم یه تابلویی بود که همه جلوش ایستاده بودن. و هرکس میومد دستش رو به سینش میزد و دولا میشد منم دوست داشتم. از مامانم پرسیدم: مامان جون اینجا چی نوشته؟ مامانم بهم گفت: بهش میگن اذن دخول.

یعنی ما باید اول اجازه بگیریم بعد داخل شیم.

من که هنوز خوندن و نوشتن رو کامل بلد نبودم نمی‌تونستم از روی نوشته‌های تابلو بخونم.

تو دلم گفتم سلام امام رضای مهربون اجازه میدی من وارد حرمت بشم؟ خدا جونم اجازه میدی بهم؟ و دستمو گذاشتم روی سینمو تا ایا می‌تونستم خم شدم.

همه اجازه گرفته بودن و داشتن میرفتن داخل... من مونده بودم...

مامانم بهم گفت عه حسین... چرا انقد خم شدی و بلند نمیشی؟؟؟ گفتم اخه هنوز امام رضا بهم اجازه نداده

یهو دیدم داداشم زد زیر خنده و گفت نکنه میخوای تا اخر همینجوری وایسی... پدرم گفت قربون پسرم بشم



”۳۶. خانم مریم نوری آزاد-۲“





”۳۶. خانم مریم نوری آزاد_۲“



مامانم گفت پسر عزیزم امام رضا^(ع) به همه مومنین اجازه ورود به حرمش رو میده. به توهم اجازه داد.
خوشحال شدم و بلند شدم بلاخره.

با اینکه اولش کمرم خشک شده بود اما کم کم بهتر شد...

یه حس خوبی داشتم که امام رضا به من اجازه داده... اون زیارتم با همه زیارتام فرق داشت.

یهو بارون زد و بابام من و داداشم رو بغل کرد و دویدیم داخل حرم.

السلام علیک یا امام رضای مهربون

به نام خدا

ظهر است و خورشید خانم وسط آسمون رسیده هوا گرم است مادر برای علی کوچولو و خواهرش رقیه بستنی می‌خرد. می‌روند روی نیمکت کنار میدان می‌نشینند. علی کوچولو بستنی قیفی‌اش را نگاه می‌کند خیلی خوشمزه بنظر می‌رسد چشم هایش را می‌بندد و یک گاز کوچولو می‌زند. کمی آن را می‌چرخاند و دوباره گاز می‌زند. با شنیدن صدای جیغ خواهرش چشمانش را باز می‌کند. رقیه دارد با بستنی‌اش دور نیمکت می‌چرخد و گریه می‌کند تازه متوجه زنبورها می‌شود. مادر چادرش را باز می‌کند و رقیه می‌رود زیر چادر مادرش. زنبورها چرخی می‌خورند و ناگهان سراغ بستنی علی کوچولو می‌آیند علی کوچولو هم شروع می‌کند به دویدن. مادر او را هم زیر چادر جا می‌دهد. مادر گهگاهی سرش را می‌آورد زیر چادر و به آن‌ها نگاه می‌کنند رقیه با خیال راحت به مادر لم داده و بستنی می‌خورد. علی کوچولو هم با آرامش بستنی‌اش را می‌خورد.



” ۳۷. خانم ندادستگاهی “





” ۳۸. خانم اسماعیل پور “



به نام خدا

قسمتی از حدیث کسا که بنده قصه‌ام را حول این محور نوشتم:

قسم به عزت و شکوهم من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگستردم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای شما و به خاطر محبت شما.

دوتا داداش کوچولوی مهربون بودن که همیشه به هم محبت می‌کردن. عصرها میرفتن تو حیاط و کلی بازیای قشنگ می‌کردن. یه بار وسط بازی داداش کوچیکه تشنه ش شد. دوتا باهم رفتن داخل خونه آب بخورن. صدا زدن مامان جون اجازه هست آب بخوریم؟ مامان مهربونشون گفت بله عزیزای دلم بفرمایید. نوش جونتون.

بچه‌های گلم یه خیر خوب براتون دارم. امروز غروب پدرجونتون میاد اینجا. بچه‌ها خیلی خوشحال شدن. توی حیاط خونه زیر یه درخت سیب یه زیر انداز پهن کردن و اسباب بازیاشونو مرتب کردند بعدش با کمک چادر مامانشون یه سقف خوشگل برای خونه شون درست کردن. آخه پدرجونشون هروقت می‌اومد باهاشون کلی بازی می‌کرد و براشون قصه می‌گفت. داداش بزرگه گفت اگر اینجا مرتب باشه پدر جون خیلی خوشحال میشه.

بالاخره زنگ در به صدا در اومد. بچه‌ها پرسیدن مامان می‌تونیم در رو باز کنیم؟ مادرشون گفت آره عزیزای دلم پدرجونتون اومده. دروباز کنید. بچه‌ها دست پدرجونو گرفتن و آوردنش توی خونه‌ای که خودشون ساخته بودن. پدر جونشون هم خیلی خوشحال شد. بعد برای پدرجونشون میوه آوردن تا بخوره. دوباره زنگ درشون به صدا دراومد. مادر مهربون در رو باز کرد. بابای خوبشون اومده بود. مادر گفت سلام آقا. بفرمایید داخل بچه‌ها تو حیاط با پدر بزرگشون هستن. بابای خوبشون بهشون سلام گفت و پرسید من هم اجازه دارم که پیام تو خونه شما؟ پدرجون گفت شما هم بفرمایید. بعدش مامانی گفت منم می‌تونم پیام؟ پدرجون گفت شما هم بیاین تو. کم کم صدای اذان مغرب اومد پدر جون و بچه‌ها و مامانی و بابایی رفتن وضو گرفتن و پشت سر پدر جون نماز خوندن. پدر جون بعد نماز دوتا تسبیح آبی به بچه‌ها هدیه داد. بچه‌ها تشکر کردند و گفتند با این تسبیح‌ها چی کار کنیم؟ پدر جون گفت می‌تونید با دونه‌های تسبیح هاتون بگید الله اکبر.

بعد ماه توی آسمون و ستاره‌ها رو به بچه‌ها نشون داد گفت اونارو میبینین. همه گفتن بله.

چشامونو ببندیم با هم دیگه بریم سفر به آسمون. وقتی چشاشون رو بستند بچه‌ها دیدن که تو آسمون. پیش ماه و ستاره و ابرا. بچه‌ها خیلی خوشحال شدن. آسمون خیلی بزرگ بود. می‌تونستن روی ماه تاب سواری کنن. باستاره‌ها توپ بازی کنن. تازه ماه مهربون گفت صبح‌ها هم می‌تونید با خورشید خانوم چرخ و فلک بازی کنید. خلاصه اون شب تا صبح بازی کردن و خیلی بهشون خوش گذشت. بعدش اومدن پایین و دور هم یه شام خوشمزه خوردن.

پدرجون هم بهشون قول داد که دفعه بعد با هم برن دریا و کلی بازی کنن...

کلمه: معدن رسالت

شرط: کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه بر اونها رحمت نازل میشه



لحن: ای دخترم وای پاره تنم
به تو اجازه دادم

تاکید: تکرار این جمله
رستگار شدیم به رب کعبه
قسم...

قید: فرزندم وای صاحب
حوضم



” ۳۸. خانم اسماعیل پور “





”۳۹. خانم زینب نیکوگفتار“



به نام خدا

لحن

(نمونه‌های خوشمزگی و مهربانی)

خوشش نمیاد دستش رو ببوسم خم شدم تا صورتش را ببوسم دست*

انداخت دور گردنم... انگار که توی یک لحظه آسمون دلم ابری شد.

پشت میکروفون گفتم... چیپس... توی یک لحظه برگشتن و نگاه تعجب‌آمیز اون به من و انفجار جلسه از خنده باهم یکی شدند.*

*گفتم ببینید بچه‌ها بعضی صداها هست که آدم‌ها نسبت به اون واکنش نشون می‌دهند... و سریع توجه می‌کنند... مثلاً من الان که نزدیک چهل سالمه یکی از بزرگترین حساسیت‌ها شنیدن صدای مادرمه... حالا من مرده شما زنده اگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جا در میاره... حتما شما هم اینطوری هستید.

رسول خدا دو* طرف کسار جمع کرد و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت: ای خدا اینها اهل بیت من و نزدیک من هستند؛ *گوششتان گوشت من و خونشان خون من است

کلمه

اسم جدید کار جدید

- قصه‌گو دانستن حضرت زهرا

- امشب می‌خوام با این صحیفه فاطمیه^(س) که دستمه یک معجزه دیگه نشونتون بدهم... می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده... صدای مادرمون حضرت زهرا^(س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه.

- گفتم مهم‌ترین جایی از روی اون میشه صدا و لحن اختصاصی یه مادر رو شنید... جاییه که یک مادر قصه بگه... یک حکایت تعریف کنه..

* الان در چه سال قمری قرار داریم..

یکی گفت: ۱۴۳۹

گفتم احسنت... با این حساب وقتی می‌خوایم صدای مادرمون را بشنویم... یعنی داریم صدایی رو که حداقل

مربوط به چندسال پیش باشه می‌شنویم؟ بعد از چند ثانیه یکی گفت: ۱۴۲۸
* گفتم قبل از خواندن حدیث کسا، یک روشی را می‌گم که اگر دنبالش کنیم ان شاء الله به نتیجه مطلوب
یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا^(س) دست پیدا میکنیم... اونم اینه که هر قطعه از صحبت‌ها و تعبیرهای
ایشون ما رو به کجا می‌بره و تا کجا پرتاب میشی. شکلی که حضرت رسول^(ص) از کسا درست کردند، شبیه
گنبد* زیارتگاه‌هاست هر وقت گنبد دیدید یادش بیفتید.

قید

به تماشای حضرت رسول^(ص) ایستادم... صورتشان مثل ماه تمام* می‌درخشید.

علیک السلام ای نور چشمم*

میوه دلم

ای صاحب حوضم

قلب حضرت زهرا باغ بهشته که درخت داره درختش میوه داره میوه‌اش هم امام حسین... دلچسب بود.
مثل ابر بهار گریه کردم... از شوق... انگار یکی که زورش زیاد باشه دو دستی منو بگیره و هی تکونم بده...
همین طوری می‌لرزیدم.

رفتیم پیش مؤمنین که همشون امیر دارند.

ای دخترم وای پاره تنم...

گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است...

این کلمه فزنا و رب الکعبه... آدم رو می‌بره هم کعبه و مسجد الحرام... هم مسجد کوفه...

صدای مادر ما معجزه میکنه

تاکید

تاکید بر اذن گرفتن

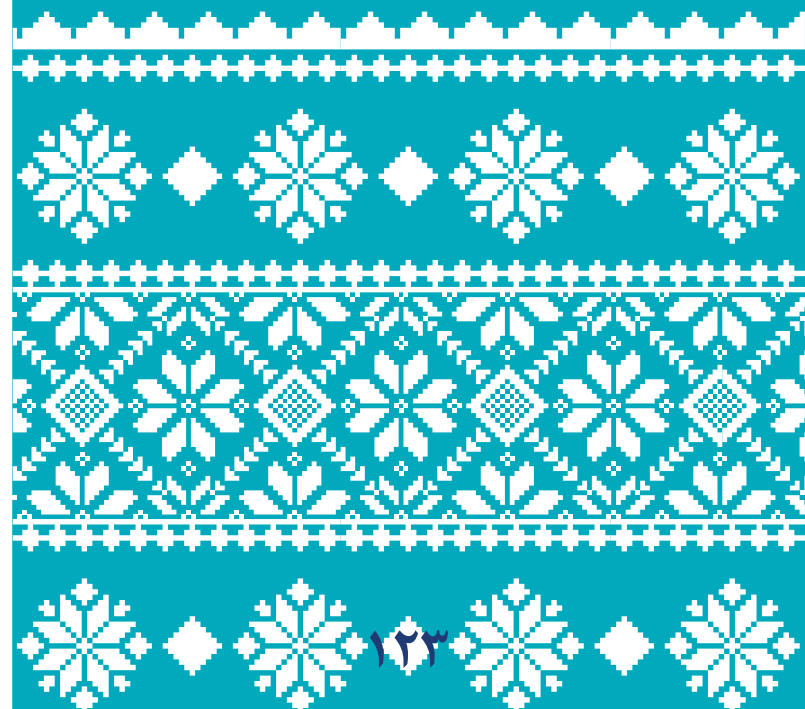
مؤمنین که همشون امیر دارند.

ای برادرم و وصی و جانشینم و علمدارم... به تو اجازه دادم... پس علی^(ع) داخل کسا شد.

(مهم بودن جایگاه امام علی)



”۳۹. خانم زینب نیکوگفتار“





” ۳۹. خانم زینب نیکوگفتار “



-پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم... من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترادم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند.

(مهم بودن جایگاه پنج تن)

-معدن رسالت بودن پنج تن

شرط

کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند.

نقل نمیکنه مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غمگرفته‌ای نیست مگر اینکه خدا دلش رو باز میکنه... و طالب حاجتی نیست مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه...

پس علی گفت: به خدا که اینجوری ما رستگار شدیم و به سعادت رسیدیم و شیعه‌های ما هم رستگار شدند و به سعادت رسیدند در دنیا و آخرت؛ به رب کعبه قسم...



به نام خدا

یک روز خانم معلم وقتی اومد سر کلاس ازمون پرسید اگه گفتین یکی از راههایی که میشه با قدرت و توانایی‌های خدا بیشتر آشنا شد چیه هر کسی یه چیزی گفت تا اینکه یکی از بچه‌ها گفت میشه از دیدن نعمتهایی که خدا آفریده فهمید خانم معلم گفت آفرین درسته امروز قراره با بعضی از این نعمت‌ها بیشتر آشنا بشیم.

مثلاً کارهای جالبی که اونروز انجام دادیم خواندن یک کتاب درباره کهکشانشاها خورشید و ماه و خیلی از سیاره‌های بزرگ بود و یا رفتیم به یک دریاچه برای دیدن زندگی ماهی‌ها و حیواناتی که تو دل آب زندگی می‌کردن و کلی مطلب در مورد فایده‌های زمین و آسمان فهمیدیم.

امروز خیلی روز خوبی بود فهمیدم که چه خدای قدرتمند و مهربونی دارم.

مولفه‌های حیات طیبه استفاده شده برای کودک:*

بستر رشد محیطی*

تسهیل در یادگیری اکتشافی*

آموزش‌های مفید

استفاده از دستور زبان شرط (اگر بخواهیم با قدرت و عظمت خدا آشنا بشیم -

یکی از راه‌ها آشنایی با پدیده هاست)



”۳۹. خانم زینب نیکوگفتار“





«۴۰. خانم سمیه زمانی نسب»



به نام خدا

”یه روز حضرت زهرا^(س)

مادر ما بچه‌ها

که خیلی مهربونه

تنها بود و نشسته بود تو خونه“

که یهوی دیدن تق و تق و تق در میزنن، حضرت زهرا^(س) فرمودن:

”کیه کیه که پشت در، در میزنه

به خونه امام علی^(ع) سر میزنه“

اون کسی که پشت در بود فرمود:

”منم منم پیامبر^(ص)

که اومدم پشت در

سلام بر دخترم

فاطمه اطهرم“

حضرت زهرا^(س) جواب سلام پدر رو دادن و گفتن بفرمایید تو، بچه‌ها پیامبر بابای حضرت زهرا بودن.

پیامبر فرمودن:

”ای دختر عزیزم

مریضم و مریضم

یدونه عبا میاری

که رو سرم بذاری“

حضرت زهرا هم رفتن و یدونه عبا که مثل پتو بود آوردن و روی پیامبر انداختن، بچه‌ها عبا یه پارچه بزرگه که عرب‌ها روی دوششون می‌انداختن، مثل همین چیزی که روحانی‌ها رو دوششون می‌اندازن.

بچه‌ها اگر گفتید اسم عباسون چی بود؟

کسا بود و کسا بود.

(بعد از یکی دو بار تکرار این بیت, به بچه‌ها بگید هر جای قصه پرسیدم «اسم عباشون چی بود» باید بپیرید بالا و بگید «کسا بود و کسا بود»)

یه کمی گذشت که حضرت زهرا^(س) دیدن دوباره تق و تق و تق در میزنن.

”کیه کیه که پشت در, در میزنه

به خونه امام علی سر میزنه“

”کی بود؟ امام حسن^(ع)“

سرور هر مرد و زن“

بچه‌ها امام حسن که پسر حضرت زهران اون موقع‌ها مثل شما کوچولو بودن.

ایشون فرمودن:

”سلام مامان خوبم“

مامان مهربونم“

حضرت زهرا هم در جواب گفتن:

”سلام نور دو چشمم“

سلام میوه قلبم“

امام حسن فرمودن:

”چه بوی خوبی میاد“

بوی پیامبر میاد؟

این بویی که پیچیده توی خونه

شبیه بوی عطر

بابا بزرگ خوب و مهربونه“

بچه‌ها پیامبر, پدر بزرگ امام حسن بود, حضرت زهرا در جواب گفتن بله, پیامبر اینجان و بعد جای پیامبر و



”۴. خانم سمیه زمانی نسب“





«۴۰. خانم سمیه زمانی نسب»



عبارو نشون امام حسن دادن.

”اسم عباشون چی بود

کسا بود و کسا بود“

امام حسن رفتن پیش پیامبر گفتن:

”سلام ای مهربونم

بابا بزرگ خوبم

اجازه می دید منم زیر عباتون

بشینم و بمونم“

پیامبر هم اجازه دادن و امام حسنم رفتن زیر عباشون چی بود؟

”اسم عباشون چی بود؟

کسا بود و کسا بود“

یکمی گذشت حضرت زهرا دیدن دوبار تق و تق و تق در میزنن. حضرت فرمودن:

”کیه کیه که پشت در, در میزنه

به خونه امام علی سر میزنه“

”کی بود؟ امام حسین (ع)“

عزیز و نور دو عین“

بچه ها امام حسین هم که پسر حضرت زهران اون موقع ها مثل شما کوچولو بودن.

ایشون فرمودن:

”سلام مامان خوبم

مامان مهربونم“

حضرت زهرا هم در جواب گفتن:

”سلام نور دو چشمم



«۴. خانم سمیه زمانی نسب»



سلام میوه قلبم“
امام حسین فرمودن:
”چه بوی خوبی میاد
بوی پیامبر میاد؟
این بویی که پیچیده توی خونه
شبیه بوی عطر
بابا بزرگ خوب و مهربونه“
حضرت زهرا در جواب گفتن بله، پیامبر اینجان و بعد جای پیامبر و عبا رو نشون امام حسین دادن.
”اسم عباسون چی بود
کسا بود و کسا بود“
امام حسین رفتن پیش پیامبر گفتن:
”سلام ای مهربونم
بابا بزرگ خوبم
اجازه می دید منم زیر عباتون
بشینم و بمونم“
پیامبر هم اجازه دادن و امام حسینم رفتن زیر عبا
”اسم عباسون چی بود؟
کسا بود و کسا بود“
یکمی گذشت حضرت زهرا دیدن دوبار تق و تق و تق در میزنن. حضرت فرمودن:
”کیه کیه که پشت در، در میزنه
به خونه امام علی سر میزنه“
کی بود؟ امام علی^(ع)



«۴۰. خانم سمیه زمانی نسب»



وصی بعد از نبی (ص)»

امام علی فرمودن:

”سلام حضرت زهرا

دختر رسول خدا“

حضرت زهرا هم در جواب گفتن:

”سلام امیر مومنین

سلام امام اولین“

بچه‌ها حضرت علی، همسر حضرت زهرا بودن، ایشان فرمودن:

”بوی خوش پیامبر

پرسیده توی خونه

آیا رسول خدا

مهمون خونمونه؟“

حضرت زهرا فرمودن بله، و جای پیامبر و دو تا پسرای حضرت علی و عبا رو نشونشون دادن، بچه‌ها

”اسم عباسون چی بود

کسا بود و کسا بود“

حضرت علی رفتن پیش پیامبر و گفتن:

”سلام رسول خدا

اجازه می‌دید منم باشم با شما

باشینم زیر عبا“

پیامبر هم اجازه دادن و امام علی هم رفتن زیر عبا، تا الان کیا نشستن زیر عبا، چند نفر بودن؟

”اسم عباسون چی بود؟ کسا بود و کسا بود.“

”خب بچه‌ها به نظرتون



«۴. خانم سمیه زمانی نسب»



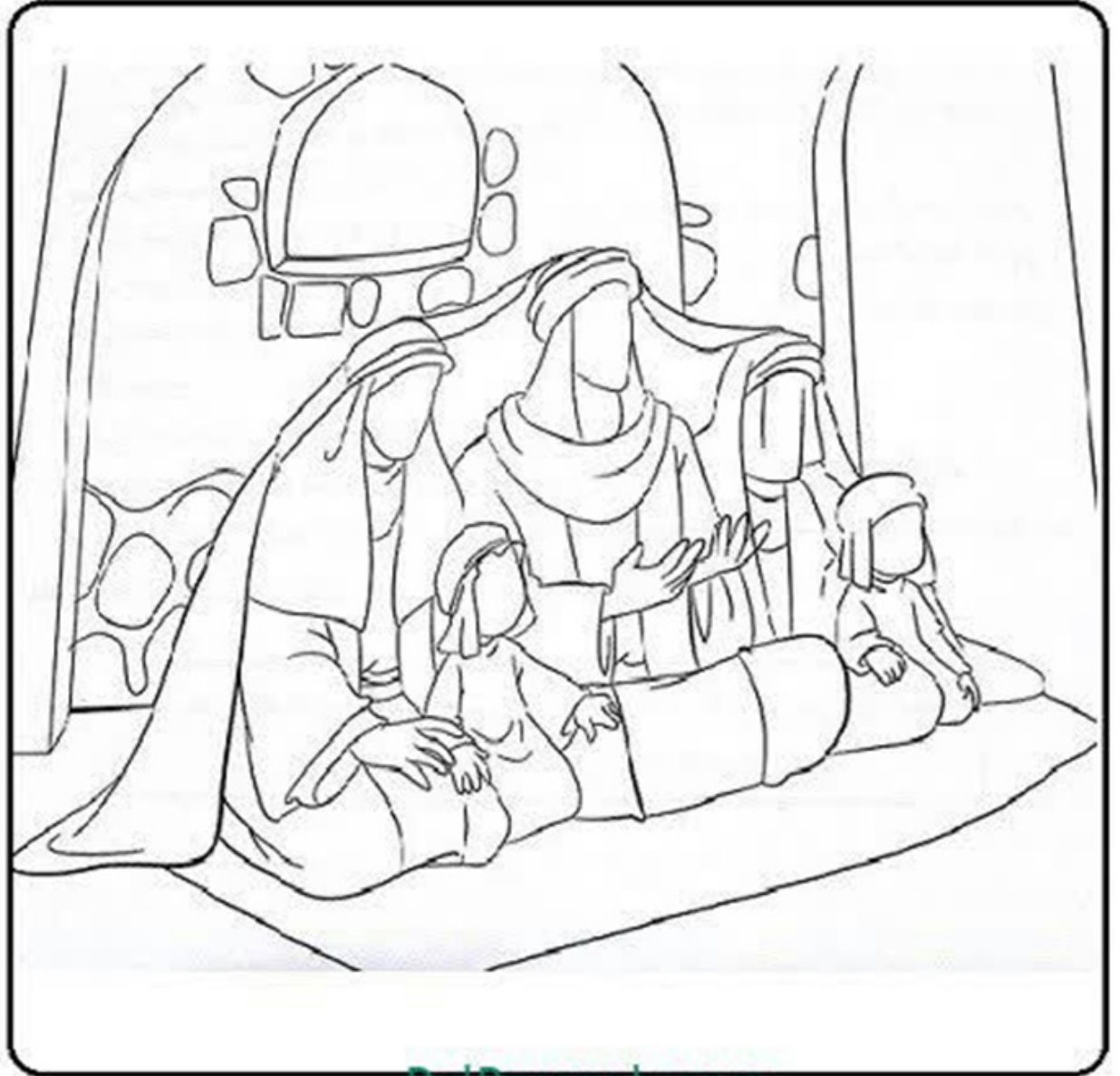
دیگه کی مونده بود
که بره بشینه زیر عبا
پیش پیامبر خدا
آفرین بانو حضرت زهرا
حضرت زهرا رفتن پیش پیامبر و دوباره سلام کردن و گفتن:
”سلام رسول خدا
اجازه می‌دید منم باشم با شما
بشینم زیر عبا“
پیامبر فرمودن:
”سلام به تو دخترم
سلام پاره تنم
بیا تو هم بشین کنار ماها
تا که همه با هم بشیم
پنج تن آل عبا“
”بچه‌ها پنج تن آل عبا کیا بودن؟
پیامبر و امام علی
حضرت زهرا
امام حسن و
امام حسین“

”اسم عباشون چی بود؟ کسا بود و کسا بود“

بچه‌ها بعد پیامبر دو سر عبا رو گرفتن و دست راستشون رو به طرف آسمون بلند کردن و برای کسانی که زیر عبا بودن و همه کسانی که اون‌ها رو دوست دارن دعا کردن.



«۴. خانم سمیه زمانی نسب»



به نام خدا

لحن: به خدا پناهت می‌دهم از ضعف (لحن دعایی) / نور چشم (دعای مستجاب حضرت ابراهیم در حق فرزند) و میوه دل / سلام (لحن دعایی می‌تونه باشه) / همه خطاب‌ها محبت‌آمیز هست یا جداه یا امه یا ولدی از نوع القاها و دعاها همیشه میزان عشق رو فهمید /

کلمه: کسای یمانی (اسم) / صورت مثل ماه (القای محبت نسبت به پدر یا رسول) / استشمام یه عطر خوب / صاحب حوضم / کسی که خدا انتخابش کرده / شافع امتم / با نسبت همدیگر رو صدا کردن هم لحن احترامی داره هم همیشه اسم جدید باشه / پاره تنم

قید: صورت مثل ماه / نور چشم / میوه دل / استشمام یه عطر خوب / صاحب حوضم / کسی که خدا انتخابش کرده / شافع امتم / پاره تنم

شرط: مرا به درد آورده کسی که آن‌ها را به درد بیاورد / سر جنگ دارم با کسی که با آن‌ها جنگ داشته و سر صلح دارم با هرکسی که با آن‌ها سلم باشد / جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند این ماجرا را نقل نمکنند مگر اینکه بر آن‌ها رحمت نازل میشه و از ازدحام ملائکه پوشیده می‌شوند.

تاکید: نور چشم (از ویژگی‌های تو نور چشمی ات یعنی امام متقین شدنت برام مهمه) و میوه دل / صاحب حوضم (ویژگی شما نزد من این برجسته هست) / شافع امتم / من همه اسمان و زمین را بخاطر اهل کسا خلق کردم / ما و شیعیان رستگار شدیم.

هرکسی رو با نسبت‌اش با امت رسول خوانده می‌شود.

امام حسن صاحب حوض هستند که آب را به امت رسول می‌دهد.

امام حسین شافع امت هستند

امام علی امیر مومنان یا بگیم امیر امت هستند

خود حضرت رسول منتخب و رسول خدا هستند

حضرت فاطمه از تباط دهنده همه اینها هستند (زیر کسا فاطمه و پدرش و همسرش و پسرانش)

شاید بشه مثالی زد که شبیه مثال استاد اخوت که نسبت حضرت را به امامان می‌فرمودند که ایشان تنه درخت هستند و امامان شاخه‌های این درخت و من می‌گویم حضرت رسول ریشه‌های این درخت هست.

احساس می‌کنم امام علی نماینده شیعیان در زیر کسا هستند همش برای امت سوال می‌پرسند اسم شون هم ایر مومنین هست.



” ۴۱. خانم زینب موسوی “





” ۴۱. خانم زینب موسوی “



می‌فرمایند: ما و شیعیان رستگار شدیم.

قصه: زیر گنبد کبود (مخاطب داستان مادرها هستند نه کودکان)

من و دخترم فاطمه سادات سریع داشتیم آماده می‌شدیم، آخه قرار بود توی مسجد محل به مناسبت عید غدیر جشنی برگزار بشه و دخترهای سادات یک بخش از جشن را به عهده داشتند قرار بود به عنوان فرزندان امام علی (علیه‌السلام) به مهمانان جشن هدیه‌ای بدهند دخترها در قسمت خانوم‌ها این قرار را داشت‌اند.

بابا زنگ زد که من دم در هستم و منتظر شمام تا با هم به مسجد برویم....

فاطمه سادات سریع چادرش را پوشید و یک لیوان شربت گل سرخ که بابا خیلی دوست می‌داشت برای پدرش برد.

از دقت نظر و توجه دخترم خیلی خوشم آمد خدا را شکر کردم و خواستم که او نور چشم ما و نور چشم امام زمانمان باشد.

به مسجد رفتیم همیشه من و فاطمه سادات سعی می‌کنیم زیر گنبد مسجد بشینیم آخه موقع قنوت وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم گنبد بالای سرمون خیلی بهمون آرامش میده شاید هم این آرامش به خاطر داستانی بود که چند وقت پیش با هم می‌خواندیم داستانی که حدیث کسا را به زبانی شیرین بیان کرده بود. توی داستان کسایی را که اهل بیت زیر آن جمع شده بودند را به گنبد تشبیه کرده بود وصف قشنگی بود به دل من و فاطمه سادات نشسته بود برای همین همیشه دوست داشتیم زیر گنبد بشینیم. نماز که تمام شد دخترهای سید مسجد مشغول پخش گل و هدیه از طرف امام علی (علیه‌السلام) (نماینده شیعیان در زیر کسا) به مردم شدند و قرار بود جشن در خیابان روبروی مسجد برگزار بشود اینطوری مردم محل و خیابان هم در این جشن و سرور سرور شرکت داشتند.

من و فاطمه سادات کنار هم بودیم و از طرفی هم چشممان به قسمت آقایون صندلی بابا بود من و فاطمه سادات عاشق باباییم. شاید خیلی وقت‌ها دوریم ولی قلبا خیلی به هم نزدیکیم.

یکی از برنامه‌های جشن قصه‌گویی دختر کوچولوی مسجدی در مورد غدیر بود که با زبان شیرین کودکی شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود بود اونی که همیشه بود خدا بود... و خدا بود... و خدا بود....

یک لحظه با شنیدن زیر گنبد کبود به آسمان رفتم دیگه چیزی نشنیدم گنبد کبود... گنبد کبود....

وای خدای من ما تا به حال فکر می‌کردیم زیر گنبد مساجد و حرم‌ها در زیر کسا هستیم ولی الان..... همین الان... .. زیر آسمان هم زیر یک گنبد بزرگ و واسع هستیم ما همیشه زیر گنبد هستیم یا همیشه زیر کسا هستیم فقط باید توجه کنیم....

اشک شوق از روزی زیبای امشب در چشمانم حلقه زد...

بهترین هدیه‌ای بود که امام علی (علیه‌السلام)، پدر مهربان امت می‌توانست به من و فاطمه سادات هدیه بدهند...



” ۴۱. خانم زینب موسوی “





” ۴۲. خانم زهره احمدی ”



به نام خدا

قبل از رفتن به هیئت دانش آموزی، یک سر رفتم در خونه مادرم... باید یک بسته‌ای را به او میدادم. توضیح دادم که دیرم شده و نمی‌تونم بیشتر پیشش بمونم... خوشش نیامد دستش رو ببوسم خم شدم تا صورتش را ببوسم دست انداخت دور گردنم...

انگار که توی یک لحظه آسمون دلم ابری شد... قبلش هواشناسی هیچ چی اعلام نکرده بود... هوا صاف صاف بود... ولی الان فقط باید زودتر جمع و جور می‌کردم و می‌رفتم... چون اگر بارون می‌اومد، الکی گل و شل میشد و مادرم احساس نگرانی می‌کرد... (قید)

خوب... خدا حافظی کردم و رفتم بیرون... مسیر حرکت رو، یا یادم رفت گریه کنم یا شایدم جو تست و مسابقه منو گرفت... که چقدر می‌تونم روی خودم کنترل داشته باشم... رسیدم هیئت **ولی با توپ آماده هلیک... (لحن)**

روی صندلی نشستم بسم الله را گفتم، صلوات را هم بچه‌ها فرستادند که... برای کنترل بیشتر روی خودم، ۳۰ ثانیه‌ای سکوت کردم... جواب داد... بغض فروخته‌ام اکنون احتمالا از ناحیه گلو و پشت بینی به سینه منتقل شده بود... چشمام بازتر شد... دیدم امشب ترکیب جمعیت کمی متفاوت تره... تعدادی از بچه‌های دبستان و حتی کوچکتر هم بودند... کار خیلی سختیه هم مربی باشه هم بچه‌ها توی رده‌های سنی مختلف... تو هم نخوای کسی بیرون از جلسه بمونه... و همه احساس حضور داشته باشند...

گفتم بچه‌ها هر کسی به یک صدایی حساسه... (تاکید یا کلمه)

در حال صحبت بودم که یکی از بچه‌های دیر رسیده، بدون اینکه به من نگاه کنه اومد توی جلسه... روش اون ور بود... که پشت میکروفون گفتم:

چیپس... (لحن)

توی یک لحظه برگشتن و نگاه تعجب آمیز اون به من و انفجار جلسه از خنده باهم یکی شدند... لحظاتی با تعجب نگاه نگاه می‌کرد که گفتم سلام... لبخندی زدو با حالتی بین شرمندگی و احترام نشست...

گفتم ببینید بچه‌ها بعضی صداها هست که آدم‌ها نسبت به اون واکنش نشون می‌دهند... و سریع توجه می‌کنند... مثلا من الان که نزدیک چهل سالمه.

یکی از بزرگترین حساسیت‌ها شنیدن صدای مادرمه... (تاکید یا کلمه)

حالا من مرده شما زنده اگه به روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها لحن مادرم قلبمو از جادر میاره... حتما شما هم

اینطوری هستید...

امشب می‌خوام با این صحیفه فاطمیه^(س) که دستمه یک معجزه دیگه نشونتون بدهم... می‌خوام اگر بشه و خدا توفیق بده... صدای مادرمون حضرت زهرا^(س) را یک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه...

بچه‌ها بهت برشون داشته بود... اصلاً دلم نمی‌خواست جلسه یک همچین شروع طوفانی داشته باشه... اینجوری داشتم جلسه را از آخر به اول می‌آوردم... شایدم از آخر به یک آخری که... ولش کن اصلاً دلم نمی‌خواد به آخر جلسه فکرکنم...

گفتم مهمترین جایی از روی اون میشه صدا و لحن اختصاصی یه مادر رو شنید... جاییه که یک مادر قصه بگه... یک حکایت تعریف کنه..

شروع و پایانش مهمه... جمله بندی‌ها... استفاده از کلمات... (تاکید)

بچه‌ها منتظر بقیش بودند... من اصلاً نمی‌خواستم جلسه اینطوری بشه... یعنی که چی اوناهم باید به حرف بیایند... گفتم بینم کی تونسته دست منو بخونه... آگه گفتین امشب کجای صحیفه فاطمیه رو می‌خوام براتون بخونم؟ خیلی زود یکی از بچه‌ها حدس زد می‌خوام از حدیث کسا بگم... بین خودمون بمونه لجم دراومد... می‌خواستم لا اقل این سؤال دوری توی جمع بزنه... به روی خودم نیاوردم داشتم براشون...

گفتم حضرت زهرا^(س) سال یازدهم هجرت به شهادت رسیدند... اون ته جلسه شانه‌های بعضی مربی‌ها شروع به لرزیدن کرد... الان چه سالی هستیم؟

یکی از بچه‌ها گفت: ۱۳۹۶

گفتم: این بر اساس تقویم شمسیه... سال یازدهمی که گفتم بر اساس سال قمری بود... الان در چه سال قمری قرار داریم...

یکی گفت: ۱۴۳۹ گفتم احسنت... با این حساب وقتی می‌خوایم صدای مادرمون را بشنویم... یعنی داریم صدایی رو که حداقل مربوط به چندسال پیش باشه می‌شنویم؟ بعد از چند ثانیه یکی گفت: ۱۴۲۸ توضیح دادم که هر سال قمری یازده روز از سال شمسی کوچیک تره... بعد برای اینکه جلسه زیاد به ضرب و تقسیم نگذره گفتم واقعاً اگر بخوایم بدونیم به سال شمسی صدایی که امشب می‌شنویم... باید این نکته رو هم توی محاسبه هامون بیاریم...

جلسه خوب شده بود... فقط مشکل این بود که چند نفر از بچه‌ها که بیشتر با عدد و محاسبه مانوس بودند درگیر شده بودند... برای درگیر شدن توجه بقیه، باید زودی می‌رفتیم سراغ اصل مطلب...



” ۴۲. خانم زهره احمدی “





” ۴۲. خانم زهره احمدی “



گفتم قبل از خواندن حدیث کسا، یک روشی را می‌گم که اگر (شرط) دنبالش کنیم ان شاء الله به نتیجه مطلوب یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا^(س) دست پیدا می‌کنیم... اونم اینه که هر قطعه از صحبت‌ها و تعبیرهای ایشان ما رو به کجا می‌بره و تا کجا پرتاب می‌شیم...

مثلاً ببینید می‌فرمایند روزی از روزها پدرم، حضرت رسول^(ص) به منزل ما آمد... یعنی الان ما کجا رفتیم؟ یکی از اون ته مجلس گفت: مدینه در خانه حضرت زهرا^(س)... (تاکید)

یک جوری شدم به نظرم هواشناسی باید توضیح بده که توده هوای انتقال یافته از گلو به سینه... چرا داره دوباره به گلو بر میگردد... گفتم آفرین! همینجوری میریم جلو... متن عربی رو می‌خوندم و ترجمه می‌کردم و از بچه‌ها می‌پرسیدم الان کجا هستیم؟؟

حضرت رسول سلام کردند و من... یعنی راوی ماجرا... حضرت زهرا^(س)، گفتم: علیک السلام. حضرت رسول^(ص) فرمود: من در بدنم احساس ضعف و بیماری می‌کنم... روای ماجرا فرمود: **به خدا پناهت می‌دهم از ضعف... الان کجاییم؟**

صدایی از بچه‌ها نیامد... یکی از مربی‌ها گفت: پیش خدا... (تاکید)

با اشاره سر تأیید کردم. و ادامه دادم.

حضرت رسول فرمود برای من کسای یمانی را بیاور و روی من بینداز؛ احتمالاً نشسته بودند و در حالی که به دیوار تکیه داده‌اند می‌خواستند سرشان را به دیوار بگذارند و چشم‌ها را ببندند... نمی‌خواستند به خواب عمیق بروند... خوب حالا کجاییم؟ یکی گفت: داخل خونه حضرت زهرا^(س)؛ او یکی گفت یمن... کنار کسایی که در حال دوختن کساهای یمانی هستند... (تاکید)

از ریزبینیش خوشم اومد و خیالم راحت شد که جلسه روی غلطک افتاده و خوب جلو میره...

فرمود: کسا را روی ایشان انداختم و خودم کناری به تماشای حضرت رسول^(ص) ایستادم.

صورتشان مثل ماه تمام میدرخشید... تا اومدم پیرسم الان کجا هستیم؟ یکی گفت توی آسمون جایی که ماه کامل هست... (تاکید)

گفتم عجب!!! ادامه دادم: ساعتی نگذشت که فرزندم حسن اومد... گفت: سلام مادر... گفتم: **علیک السلام ای نور چشمم... پرسیدم بچه‌ها الان کجاییم؟ وسطای سؤال پشیمون شدم... چون خیلی سخت بود... خوبی حضور ستین مختلف همینه... یکی از بزرگترها گفت: چشم حضرت زهرا^(س) که از رطوبت شوق برق میزنه... من هم حرفش رو تکمیل کردم که اون درخشش امام حسنه... (تاکید)**

با سر تکان دادن تأیید کردم... ادامه دادم: **سلام بر توای نور چشمم و میوه دلم... تعبیر میوه دل ما رو کجا**



۴۲. خانم زهره احمدی



میبره؟ از اون وسطا یکی گفت درخت... گفتم آفرین یعنی قلب حضرت زهرا په باغه که اون باغ درخت داره درختش میوه داره و میوه اون امام حسنه... (تاکید)

ادامه حدیث را خواندم برای تند تر کردن ریتم جلسه مجبور شدم توقفهایم را با فاصله انجام بدم و بچه‌ها یکجا جواب بدهند: امام حسن فرمود: مامان من از نزد تو استشمام عطر خوب می‌کنم... انگار که رایحه جدم رسول خدا باشه... گفتم بله پدر بزرگ تو زیر کساست.. پس امام حسن به سمت کسا رفت و فرمود: سلام پدر بزرگ... ای رسول خدا^(ص) آیا اجازه میدی منم پیامت زیر کسا؟

رسول خدا فرمود: علیک السلام فرزندانم وای صاحب حوضم... بهت اجازه دادم... پس امام حسن^(ع) وارد کسا شد... بچه‌ها الان کجاییم؟

کنار دستم یک نفر گفت: توی کسا... گفتم: شاید! ولی بهتره صبر کنیم با قصه‌گو که همون مادر مونه بریم اونجا... یکی دیگه گفت: حوض... (تاکید)

آفرین: پس باید بگیم توی بهشت اونجاییش که حوض پیامبر هست و امام حسن^(ع) را همیشه اونجا ملاقات کرد...

توده هوای کم فشار همینطور بین آسمون گلو و پشت بینی و آسمون سینه در گردش بود... حال این لحظات اصلاً قابل وصف نبود. (قید)

قصه‌گو قصه را اینجوری ادامه میده که لحظاتی نگذشت که فرزندان حسین آمد و رو به من کرد و گفت: سلام مامان؛ **گفتم علیک السلام ای نور چشمم وای میوه دلم...**

بچه‌های کوچکتر حرفم را قطع کردند و با هم و در هم می‌گفتند: یکی گفت اشک چشم حضرت زهرا که به خاطر امام حسین... اون یکی گفت اشک چشم نه نور چشم... (تاکید)

گفتم هر دوتا درسته یک جور اشک داریم که گرمه وقتی گرمی بگیره توی چشم جمع میشه... یه مدل سردشم هست که از شوق در میاد و باعث میشه چشم آدم برق بزنه...

اون یکی گفت: آقا قلب حضرت زهرا باغ بهشته که درخت داره درختش میوه داره میوه‌اش هم امام حسین... (تاکید)

دلچسب بود...

توده هوا کار دستم داد... مثل ابر بهار گریه کردم... (قید)

از شوق.. انگار یکی که زورش زیاد باشه دو دستی منو بگیره و هی تکونم بده... همین طوری می‌لرزیدم...



” ۴۲. خانم زهره احمدی ”



جلسه از دست رفت بزرگترها با صدای بلند گریه کردند... ثانیه‌هایی بعد بحث رو ادامه دادیم...

امام حسین گفت: مامان چقدر اینجا پیش تو خوش عطر شده... نگار که رایحه جدم رسول خدا باشه... بهش گفتم آره جدت و داداشت زیر کسا هستند... پس حسین رفت نزدیک کسا و گفت: سلام باباجون! سلام ای کسی که خدا انتخابش کرده... به من اجازه میدی منم با شما دوتا زیر کسا باشم؟
حضرت رسول فرمود:

علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم... خوبی هیئت اینه که به بچه‌های کوچولو هم لازم نیست بگی شفاعت چیه... فقط پرسیدم بچه‌ها با امام حسن که رفتیم بهشت اونجایی که حوض داره الان با امام حسین کجا رفتیم؟ یکی از بچه‌های دبیرستان جواب داد قیامت... اونجا که آدمای باید نجات پیدا کنند... (تاکید)

علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم... بهت اجازه دادم پس حسین^(ع) هم داخل کسا شد. در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد... لحن قصه‌گو اینجا حماسی میشه... چون هم از کنیه حضرت، اون اسم رسمیه... داره استفاده میکنه و هم خود کلمه علی بن ابیطالب رو به طور خاصی به کار میبره... یعنی با افتخار داره حرف میزنه...

این حرف یعنی الان ما رفتیم کجا...؟ سکوت شد بعد از چند ثانیه یکی گفت: صحنه‌های جهاد... (تاکید)

بچه‌ها رو اینقدر حاضر الذهن ندیده بودم... رو به جمع گفتم لال و بی ایمون از دنیا نری بلند بگو باریک الله... همه با یک ملاحظت خاصی یکصدا گفتند: باریک الله... در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد، و فرمود: سلام بر تو ای دختر رسول خدا!!!؛ گفتم: **علیک السلام ای ابوالحسن ای امیر المؤمنین... یکی دست بلند کرد؛ اشاره کردم بگو... گفت: رفتیم پیش مؤمنین که همشون امیر دارند... (تاکید)**

یه جووری نگاهش کردم که یعنی آخه من به تو چی بگم... نیم و جی!!! با چشمام می خواستم بخورمش (الحن)...

قصه رو از زبان قصه‌گو ادامه دادم که: ... امیر المؤمنین گفت: ای فاطمه من از کوی تو استشمام عطر خوبی می‌کنم انگار که رایحه برادر و پسر عمویم رسول الله باشد... گفتم بله اینجاست کنار دو فرزندت زیر کساء... علی^(ع) رفت به سمت کساء و گفت: سلام بر تو ای رسول خدا... به من اجازه می‌دید پیام زیر کساء؟ به او گفت: علیک السلام ای برادرم و وصی و جانشینم و علمدارم... به تو اجازه دادم... پس علی^(ع) داخل کسا شد.

پرسیدم: قصه‌گو ما رو کجا برد؟ یکی از مربی‌ها دست بلند کرد و گفت از علمدار می‌فهمیم که میدان جهاده... (تاکید)

گفتم: حالا دیگه وقت رفتن ما زیر کساء... با کی میریم؟ با قصه‌گو...

بعدش خودم رفتم به سوی کساء و گفتم: سلام بر تو باباجان ای رسول خدا^(ص) به هم اجازه می‌دهید با شما

به زیر کسا بیایم؟

گفت: علیک السلام ای دخترم وای پاره تنم به تو اجازه دادم. پس داخل کسا شدم..... (تاکید)

خوب حالا اینجا کجاست که ما رفتیم؟ هر کس از گوشه‌های گفت زیر کساء گفتیم جایی که هم رسول خدا و هم امیر مؤمنین و هم حضرت زهرا و هم امام حسن و امام حسین علیهم السلام در نزدیکترین فاصله هم هستند... حالا باز هم بقیه‌اش را از زبان مادر قصه‌گو بشنویم: وقتی همه کامل زیر کسا جمع شدیم، پدرم رسول خدا^(ص)، دو طرف کسا را جمع کرد و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت:

ای خدا اینها اهل بیت من و نزدیک من هستند؛ گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است...

یکی گفت رفتیم پیش خدا..... (تاکید)

تأییدش کردم و گفتم **شکلی که حضرت رسول^(ص) از کسا درست کردند، شبیه گنبد زیارتگاه‌هاست هر وقت گنبد دیدید یادش بیفتید..... (تاکید)**

بعد ماجرا را ادامه دادم... مرا به درد آورده هر کسی که آن‌ها را به درد بیاورد، و مرا غمگین کرده، کسی که غمگینشان کند. سر جنگ دارم با کسی که با آن‌ها جنگ داشته باشد و سر صلح دارم با هر کسی که با آن‌ها سلم باشد... دشمن دشمنان آن‌هایم و دوست دوستانشان؛ آن‌ها از من هستند و من هم از آن‌هایم پس صلوات و برکات و رحمت و غفران و رضوانت را بر من و بر آن‌ها قرار بده... و از آن‌ها پلیدی را دور کن و پاکیزه‌شان مدار... حالا راوی از یک جایی صحبت می‌کند که نشون دهنده جایگاه خودشه... اگر بپرسیم

الان کجاییم... باید بگیم باز پیش خدا جایی که او امرش رو به ملائکه بشنویم..... (تاکید)

پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمان‌هایم... من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترده و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند.

بچه‌ها خودشان یکی یکی می‌گفتند...

قصه‌گو با کلماتش ما را تا کجاها برد... تا آسمان؛

تا زمین؛

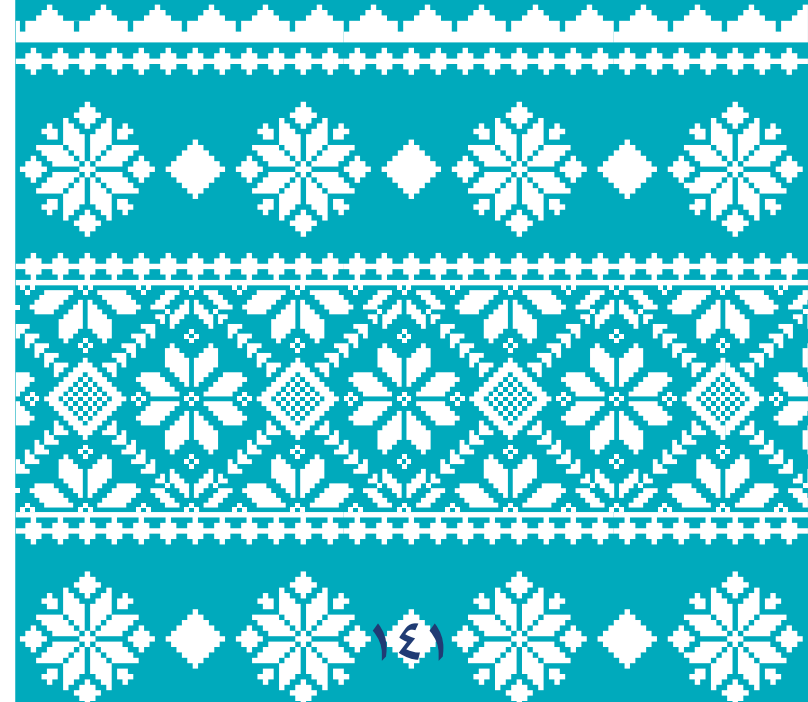
تا ماه؛

تا خورشید؛

تا کهکشان؛



” ۴۲. خانم زهره احمدی “





” ۴۲. خانم زهره احمدی “



۱۴۲

تا دریا و

تاکشتی..... (تاکید)

امین یا همان جبرائیل پرسید: ای خدا چه کسانی زیر کسا هستند؟ خدای بزرگ گفت: آن‌ها اهل بیت نبوت و معدن رسالت هستند. آن‌ها فاطمه و پدرش و همسرش و بسرانش هستند. جبرئیل گفت: ای خدا اجازه میدی بر زمین فرود بیام و ششمین نفر آن‌ها باشم... خدا گفت: بهت اجازه دادم.

خیلی وقت بود که دیگه کسی دست بالا نمیبرد بچه‌ها هر جایی که قصه‌گو اونها رو برده بود رو می‌گفتند؛ وسط صحبت‌های اخیر هم یکی با صدای بلند گفت معدن رسالت... اونقدر صداش بلند بود که همه خندیدند.

جبرئیل نازل شد و گفت: سلام بر توای رسول خدا، خدای بلندمرتبه به تو سلام میرساند و از تو به تحیت و کرامت یاد می‌کند و می‌گوید:

قسم به عزت و شکوهم من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترادم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان بخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای شما و به خاطر محبت شما (شرط؟)

و به من اجازه داده که با شما داخل شوم... ای رسول خدا من اجازه دارم؟

رسول خدا فرمود: و علیک السلام ای امین وحی خدا... معلومه که اجازه داری... به تو اجازه دادم.

قصه‌گو میگه جبرئیل هم به ما اضافه شد. و گفت:

خدا شما اهل بیت (انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا): خدا به شما وحی کرده و می‌گوید را پاک مطلق قرار داده است.

بچه‌ها قصه‌گو ما رو برد جایی که وحی اتفاق میفته... (تاکید)

الان ما اونجاییم...

علی به پدرم گفت: ای رسول خدا قیمت و فضیلت این جمع شدن ما زیر کساء چقدره؟ پیامبر گفت: قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید...

کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکند مگر اینکه بر اونها رحمت نازل میشه و از ازدحام ملائکه پوشیده میشن و ملائکه برای اونا استغفار می‌کنند تا وقتی که پراکنده بشن... (شرط)

علی گفت: چه باحال... به خدا اینجوری ما و شیعه هامون رستگار شدیم به رب کعبه قسم...

**یکی از مربی‌ها گفت: این کلمه فزنا ورب الکعبه... آدم رو می‌بره هم کعبه و مسجد الحرام... هم مسجد کوفه...
گفتم چرا مسجد کوفه؟**

گفت: آخه وقتی علی ^(ع) ضربت خوردند... گفتند فزت ورب الکعبه... (تاکید)

صدای گریه دو سه نفر از بچه‌های دبیرستانی به گریه بلند شد... گفتم ظاهراً این جمله تکه کلام علی ^(ع) بوده چون به جز این دو مورد بازم توی همین قصه از این عبارت استفاده می‌کنند...

ادامه دادم... قصه‌گو میگه:

پیامبر برای بار دوم گفت: ای علی، قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غم گرفته‌ای نیست مگر اینکه خدا دلش رو باز میکنه... و طالب حاجتی نیست مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه... (شرط)

پس علی گفت: به خدا که اینجوری ما رستگار شدیم و به سعادت رسیدیم و شیعه‌های ما هم رستگار شدند و به سعادت رسیدند در دنیا و آخرت؛ به رب کعبه قسم...

قصه به سر رسید یادتون که نرفته قرار بود چی کار کنیم... میخواستیم از شکل قصه گفتن حضرت زهرا ^(س) صدای ایشون رو بشنویم... همون صدا که قلبمون رو از جا در میاره... خواهش من اینه توی این دو سه دقیقه‌ای که سکوت میکنیم اول یه مرور کنید و بشمرید... هرکسی به من عدد بده قصه‌گو مارو چندجا برده... کسی که بیشترین عدد رو بگه زحمت میکشه پشت میکروفون دونه دونه شون رو برای همه بیان میکنه... سکوت شد... چراغها رو هم خاموش کردند... بعد از دقایقی پرسیدم:

یکی گفت دوازده تا؛ او یکی هیجده تا او یکی ۱۰ تا... البته می‌دونستم حافظه یاری نمیکنه آدما بدون یاد داشت همه رو یک بار بشمرند و یکبار دیگه هم بازگو کنند... یکی که بیشترین تعداد را حساب کرده بود، گفت و باهم از آخر ۲۶ تا شمردیم:

محراب مسجد کوفه، مسجد الحرام، جمع محبین و شیعیان، جایی که وحی اتفاق می‌افته، زیرکسا، معدن، بیت اهل بیت، آسمان، زمین، ماه، خورشید، کهکشان، دریا، کشتی، پیش خدا و نزد ملائکه، شکلی شبیه گنبد، صحنه جهادهای علی ^(ع)، نزد فاطمه ^(س)، جمع مؤمنین که امیرشان علی ^(ع) است، قیامت نزد امام حسین، بهشت کنار حوض نزد امام حسن، قلب فاطمه ^(س) که یک باغه که باغش درخت داره درختش میوه داره پیکش امام حسنه پیکش امام حسین، چشم حضرت زهرا که نورش امام حسنه، چشم حضرت زهرا ^(س) که نورش امام حسین، یمن جایی که کسا می‌دوزند... (تاکید)

گفتم: بچه‌ها صدای مادر ما یک صداییه که انعکاسش تا این جاهایی که اسم بردیم میرسه... و ما رو به



” ۴۲. خانم زهره احمدی “





” ۴۲. خانم زهره احمدی “



اونجاها می‌رسونه... دیدید که همشون پاک بودند و باشکوه... قصه باید پاک باشه یعنی وقتی ذهنمون رو جایی برد... اونجا جای خوبیه... حرف‌ها هم حرف‌های محبت‌آمیز و خوب بود... خوب و پاک صدای مادر ما معجزه میکنه... فقط کافیه قصه‌ای رو که با صدای قشنگش تعریف کرده، جایی تعریف کنی...؛ اونجا پر از رحمت و ملائکه میشه و همه گرفتاری‌ها و غم‌ها و حاجت‌ها رو برطرف میشه... به این میگن قصه...

یه اتفاق خیلی ساده مثل استراحت یک پدر و جمع شدن بچه‌هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می‌اندازه بود... ولی سر از عرش خدا درآورد و خاصیت گره‌گشایی از همه مشکلات... (تاکید)

یک اتفاق مهمی امشب افتاد... بچه‌ها صدای مادرمون رو شنیده بودند... نه.. بلکه خودشون قصه‌گو شده بودند... صداشون آهنگ همون صدا رو گرفته بود...

طبق اعلام هواشناسی تا دقایقی بدون گفتن هیچ جمله کلامی هوا بارونی بارونی بود... (قید)

تمرین دوم:

برای تصویرسازی از قسمت آخر حدیث کسا استفاده می‌کنم که در جمعی که گرفتاری داشته باشند به واسطه این حدیث شریف و دعای پیامبر گرفتاریش حل میشه انتخاب می‌کنم به شرح زیر:

چند گلی شکسته یا پژمرده از چند نوع مختلف را تصور کنید که برای مراقبت و سالم شدنشون از اونها کائنات: زمین خاک میاره، آسمون (بصورت نمادین ابر) آب میاره و خورشید نور. که تمام این ترکیب رو در یک دایره وسط صفحه قرار میدم که از قسمت بالا صفحه چیزی شبیه صوت که میشه با موج‌ها و یا پرتوهای رنگی نشون داد. اطراف این دایره وجود داره.

البته میشه نور اطراف دایره از رنگ‌های اصلی باشه و دست‌های زمین و آسمان و خورشید از مشتقات اون رنگ.

به نام خدا

وقتی کوچک بودم در حیاط خانه‌مان یک حوض داشتیم؛ که دائم پر از آب بود، آبی گوارا و زلال .

این حوض، خانه ماهی‌هایمان بود؛ آن‌ها در خانه‌شان بازی می‌کردند، می‌خوابیدند، بایکدیگر حرف می‌زدند، نگاه آسمان می‌کردند، غذایشان را می‌خوردند و خلاصه همه کارهایشان را در همان خانه اشان انجام میدادند و دائم دهانشان را باز و بسته می‌کردند؛ اما نمیدانم چرا من صدایشان را نمی‌شنیدم.

وقتی با آن‌ها حرف می‌زدم آن‌ها صدای مرا می‌شنیدند و جواب مرا می‌دادند، چون دهانشان را باز و بسته می‌کردند ولی نمی‌دانم چرا من صدای آن‌ها را نمی‌شنیدم.



” ۴۳. خانم معصومه صفایی “





” ۴۳. خانم معصومه صفایی “



چیزهایی دیگر، حتی موجوداتی دیگر هم بخورد به شرط اینکه به کنار حوض بروی و از آن برداری یا از کسی که انجاست بخواهی بدهد.



در این هنگام وقتی این فکرها از ذهنم میگذشت یکدفعه به یاد یک قصه دیگر افتادم، قصه‌ای که از حضرت مادر، صدیقه طاهره نقل میشد، و در آن از حوضی به نام حوض کوثر یاد میشد. وقتی این یاد در ذهنم آمد یک هو سوالی برایم پیش آمد؟

آیا می‌شود ماهم از حوض کوثر بهره مند شویم؟

راستی چگونه می‌شود...؟

راهش چیست...؟

با این سوالها بود که تصمیم گرفتم به سراغ مادرم بروم؛ تا جواب سوالهایم را بگیرم. به مادرم گفتم:

مادر راستی من باید چکار کنم تا بتوانم از حوض کوثر بهره‌مند شوم؟
مادرم گفت:

باید هرچه خدا دوست دارد انجام دهید.

گفتم: مادر جان، از کجا بدانم خدا چه چیزی را دوست دارد؟

گفت: باید قرآن بخوانی.

گفتم: اگر ازان چیزی نفهمیدم چه؟

گفت: ازگفته‌های پیامبران و امامان درس بگیری؛ آن‌ها که قاری قرآنند و آنرا می‌خوانند و تفسیر می‌کنند و به ما می‌گویند...



” ۴۳. خانم معصومه صفایی “





” ۴۴. خانم شایان پویا “



جشن، مدتی بود که شروع شده بود. حیاط پر از میز و صندلی قرمز رنگ بود. کلی آدم نشسته بودند و میوه و شیرینی می خوردند. بچه ها هم توی حیاط می دویدند و بازی می کردند. صحبت های آقای عمامه ای تمام شد. همه صلوات فرستادند.

یک آقای با شال سبز رفت پشت بلندگو و شعر خواند. همه شروع کردند به دست زدن. من همانجا کنار حوض نشسته بودم.

دلم نمی آمد بروم. آخر چند دقیقه پیش، یکی از بچه ها که سنگ کثیفی در دستش گرفته بود، آمد تا آن را توی حوض بیندازد؛ اما من نگذاشتم.

جلویش ایستادم و گفتم آب حوض باید قشنگ و تمیز بماند.

باز تماشایش کردم. آب تمیز از فواره وسط حوض بالا می پاشید و می رفت تا آسمان آبی؛ بعد از آن بالا می ریخت روی سر ماهی قرمزها.

شیر کوچک کنار حوض را باز کردم و آب خنکش را روی صورتم ریختم.

یک لحظه دلم خواست از آبش بنوشم.

بابابزرگ بالای سرم آمد و پرسید: چرا نمی روی با بچه ها بازی کنی آقا جون؟

مثل همیشه بوی عطر میداد بابابزرگم.

دهنم را جمع کردم و گفتم: می ترسم بعضی هایشان بیایند و آب حوض را گل کنند.

گفت: نترس آقا جون. بچه اند دیگر. فوقش خودم تمیزش می کنم.

گفتم: می خواهم همین جور زیبا بماند آقا جون.

چیزی نگفت. لبخندی زد و رفت. بعد با یک سینی پر از لیوان برگشت.

سینی را جلوی پایم گذاشت و با لبخند مهربانش گفت: معلوم است که دیگر بزرگ شده ای.

تو از حالا مسئول حوض منی. این ها را هم می گذارم اینجا.

هر کس تشنه اش شد، از آب تمیز و خنک کنار حوض برایش بریز و به دستش بده.

توی دلم ذوق کردم و گفتم چشم. بابا بزرگ رفت تا به مهمان هایش برسد.
من هم همانجا نشستم. بچه‌ها آمدند این طرف و شروع کردند به دویدن دورم.
سرک کشیدم و از بینشان، داداش کوچولویم را پیدا کردم.
وقتی نزدیکم رسید، لبخند زدم و پرسیدم: حسین، تشنه ات نیست؟...

#حُسن #حَسَن #صاحب_حوضی

#بکاسه_و_بیده_ریا_رویا_سائقا

#رائحه_جدی

#حسین_عطشان



” ۴۴. خانم شایان پویا “





” ۴۵. خانم سمانه رحمدل “



-خاله! حوض پیامبر کجاست؟
-حوض پیامبر... بچه ها! به نظر شما حوض پیامبر کجاست؟
-خب معلومه دیگه! حوض پیامبر تو حیاط خونه پیامبره
-عین خونه بابابزرگ من! تو حیاطش یه حوض گنده داره! تازه به درخت سیبشم تاب بسته برام



-خاله! پیامبر هم واسه نوه هاش تاب
میبنده تو حیاطش؟
-حوض خونه بابابزرگ من توش پر
ماهیچه! ماهی قرمزای کوچولو
-خاله! پیامبر اجازه میده نوه هاش با
ماهی های توی حوض بازی کنن؟
-خاله! تو حوض خونه پیامبر هم میوه ها
رو میشورن؟
-بله که میشورن
-اوووو یعنی انقدر آب حوضش تمیزه!
پس حتما همیشه توش آب بازی هم کرد!
-خاله! دور حوض پیامبر هم گلدون
می چینن؟
-خاله! با آب حوض پیامبر هم وضو
میگیرن؟
-خاله! گنجشکا میان بالای حوض
پیامبر بچرخن و آواز بخونن؟ عین خونه
بابابزرگ!
-خاله! خاله! خاله!.....



« ۴۶. خانم طاهره مشایخ »



بچه‌ها تا رسیدند خانه پدربزرگ و مادربزرگ، مثل همیشه دویدند توی حیاط. از ذوق جیغ می‌زدند و دوست داشتند مثل پرنده بال دربیازند و زود برسند تو بغل پدربزرگ. پدربزرگ زیر درخت میوه داشت زردآلو می‌چید. دستهایش را باز کرد تا بچه‌ها بپرند بغلش.

سلام. خوش آمدین میوه‌های دلم. نور چشم من.

مریم کوچولو نگاهی به درخت‌های توی حیاط کرد و فوری پرسید: ما میوه دل شماییم؟ میوه که روی درخته. پدربزرگ بلندشان کرد تا با دست خودشان زردآلو بچینند.

بعد گفت: این زردآلوها میوه این درختن. شما هم میوه من. بدویین بشورین بخورین تا بهتون بگم بقیه‌اش رو.

بچه‌ها فوری رفتند سمت شیر آب و زردآلوها را شستند و خوردند. پدربزرگ گفت: هسته‌هاشو بیارین. کارش دارم.

بعد با سنگ هسته‌ها را شکست و مغز داخلش را داد به بچه‌ها.

بفرمایین نور چشمهای من. اینم میوه دل این هسته. ببینین چه مزه‌ایه؟

علی مغز را خورد و گفت: خیلی خوشمزه است.

پدربزرگ علی را بوسید. گفت: آره. مثل خود شما که برا من خوشمزه هستین. نور چشمهای من.

علی گفت: نور چشم یعنی چی آقا جون؟

پدربزرگ به آسمان اشاره کرد و گفت: خورشید خانم که تو آسمونه به ما نور میده. روزها رو روشن می‌کنه. شما هم چشم منو روشن می‌کنین وقتی میاین به دیدنم. خونه منو روشن می‌کنین.

بچه‌ها ذوق کرده بودند، مریم دست کشید به ریشهای پدربزرگ و گفت: شما هم نور چشم مایین آقا جون.



” ۴۷. خانم مهدیه الفتی “



به نام خدا

داستان نور حوض آب:

(البته دیدگاه اولم نور آب بود

اما به جهت اینکه برای بچه‌ها راحت تر باشد نور حوض آب بیان کردم.)

یکی بود یکی نبود

آسمون آبی لباس زرد کمزنگ و پررنگ زردی به تنش کرده بود شاید باورتون نشه آسمون خیلی قشنگ شده بود انقدر قشنگ که آدم دلش نمیومد به لحظه چشماشو ببندد آخه خورشید زیبا بود. علی کوچولو با خواهرش مریم داشتن توی حیاط بازی می‌کردند که یه دفعه، دیدن یه کبوتر سفید به سختی داره بال میزنه افتاد روی شاخه علی دلش برای سوخت زود دوید سمتش .

مریم گفت آخه!!!! داداش تو که دستت بهش نمیرسه. تو که نمی‌تونی اون از روی شاخه بیاری پایین .

علی گفت: ولی آخه گناه داره باید کمکش بکنم اگه من کمک نکنم!!! پس کی می‌تونه بهش کمک کنه؟؟؟ شاید این پرنده گرسنه باشه، تشنه باشه، شاید که جای خواب میخواد...

مریم بیا باهم یه فکری بکنیم زود باش علی کوچولو یه دفعه رفتش کنار حیاط یه دونه چهارپایه پیدا کرد اومد به خواهرش مریم گفت: تو می‌تونی کمک کنی؟

مریم گفت: علی تو که میدونی من زورم نمیرسه باید از ماما ن یا از بابا کمک بگیریم اما نمیدونم اونا الان میان پیش ما

تو این حرفا بودن که یه دفعه بابا بزرگشون از پشتشون اومد با خنده گفت: علی بابا چه کار خوبی

علی گفت: بابا جون شما از کجا متوجه شدی؟ بابا بزرگ یه خنده‌ای کرد و گفت: من از اول داشتم می‌دیدم چه پسر مهربونی دارم تو خیلی دلت بزرگه که دوست داری کبوترو نجاتش بدی بیا با من کمک می‌کنم

علی کوچولو بابا بزرگ چهارپایه رو گذاشتن علی کبوتر رو گرفته تو دستش اول بالش رو دید آخه فکر می‌کرد زخمی شده. اما زخمی نبود کرده کبوتر خسته بود.

علی کوچولو با آرومی بغلش کرد آوردش پایین بردش کنار حوض آبی پاشوند به پرهاش دید کبوتر داره جون میگیره پرش تکون می‌ده حالش داره مته اینکه خوب میشه علی کوچولو دستشو کرد توی حوض آب یه مقداری آب گذاشتم نوک کبوتر کبوتر. تو چشماش یه برقی داشت .

حوض آب می‌درخشید خیلی قشنگ بود علی کوچولو دستشو آورد جلو مقداری تو دهن کبوتر آب چکوند

همینطوری از بغل نوک کبوتر آب می چکاید.

آخه دست‌های علی هم کوچولو بود علی خوشحال شد و خنده‌ای کرد وقتی دید حال کبوتر خوب شده حوض هم انگار با علی می خندید و تکون میخوره و برق میزد .

علی فدای زد باباجون بابا جون. کبوتر حالش خوب شده. بعد کبوتر رد گذاشت کنار حوض و کبوتر خودش آروم آروم آب خورد و تکونی به خودش داد و پیر زد و رفت.

علی و خواهرش پریدن بغل بابا جون و گفتن: ای کاش دوباره برگرده.



“ ۴۷. خانم مهدیه الفتی ”





” ۴۸. آقای مهدی خدا بخش “



به نام خدا

صبح شده. نوری که از پنجره رو صورتمه فهمیدم مامان میگه خورشید داره نازم میکنه تا بیدار بشم. بابا همیشه از هممون زود تر بیدار میشه الانم حتما بیداره پشت میزش نشستته داره کار میکنه. چرا باباها اینقدر کار میکنن؟ من دوست دارم بابام کار نکنه همش پیش من بشینه باهام بازی کنه آخه بابا همونجوری که من دوست دارم باهام بازی میکنه.

مامان میگه وقتی یه خانواده کنار هم هستن آسمون بهشون لبخند میزنه انگار که میخواد بگه میشه منم پیام کنارتون بشینم؟

چقدر خوبه آسمون هم بیاد پیشمون با ماه و خورشید و همه ستاره‌های کوچولوش.

مامان همیشه به بابا میگه بیا پیشمون بابای خونه چراغ خونه بیا تا بهمون خوش بگذره. راس میگه باهم خیلی خوش میگذره من و مهربان و مامان و بابا و آسمون با همه ستاره هاش.

دستور زبان

لحن	القائات خوب و اطمینان بخش	پیدا کردن نمونه‌های خوشمزگی یا مهربانی
کلمه	استفاده از قابلیت‌های فعل	پیدا کردن نمونه‌های یاد دادن تعریف‌ها یا کارهای جدید (یک اسم عجیب، یک کار جدید)
قید	استفاده از ظرفیت‌های عطف، زاویه کلام	پیدا کردن نمونه‌های ظرافت‌ها در گفتگو و استفاده از حرف‌های چند پهلوئی محبت آمیز
شرط	استفاده از ظرفیت‌های مفهوم جهت به شکل اگر	پیدا کردن نمونه‌هایی که استفاده از قانون و قاعده را به شکل اگر... بیان می‌کند
تاکید	استفاده از برانگیختن و انتقال توجه	پیدا کردن نمونه‌های کلام‌هایی که یاد می‌دهد چگونه یک چیز مهم شود یا اهمیت پیدا نکند

تصویریابی از داستان حدیث کسا برای ایده پردازی داستان کودک (دوره ۱ رشد)

تحلیل داستان حدیث کسا				
عبارت کلام	دستور زبان	تصویریابی تصویرسازی	مولفه حیات طیبه دوران تکلم	ایده یا عنوان یا موضوع داستان کودک
قبل از رفتن به هیئت دانش آموزی، یک سر رفتم درِ خونه مادرم... باید یک بسته‌ای را به او میدادم. توضیح دادم که دیرم شده و نمیتونم بیشتر پیشش بمونم... خوشش نیامد دستش رو ببوسم <u>خم</u> شدم تا صورتش را ببوسم دست انداخت دور گردنم...	لحن	بوسیدن مادر	حواس ایجاد انس با معنویات انس با مادر	گردنبند مامان
انگار که توی یک لحظه <u>آسمون دلم ابری شد</u> ... قبلش هواشناسی هیچ چی اعلام نکرده بود... هوا صاف صاف بود... ولی الان فقط باید زودتر جمع و جور می‌کردم و میرفتم... چون اگر بارون می‌اومد، الکی <u>گل و شل</u> میشد و مادرم احساس نگرانی میکرد...	قید	ابری شدن آسمون دل و بارون	کلام محتوای کلام تعلیم شعرو داستان	موضوع: آشنایی با حالت‌های متضاد گریه خنده، خوشحال ناراحت و...



“ ۴۹. خانم ”
قاسم پور





“ ۴۹. خانم ”
قاسم پور



موضوع: مهارت‌های جدا شدن از مادر	نطق تادیب نطق بر مبنای فطرت آموزش‌های مفید	توپ آماده شلیک	قید کلمه	خوب... خداحافظی کردم و رفتم بیرون... مسیر حرکت رو، یا یادم رفت گریه کنم یا شایدم جو تست و مسابقه منو گرفت... که چقدر میتونم روی خودم کنترل داشته باشم... رسیدم هیئت ولی با <u>توپ آماده</u> <u>شلیک</u> ...
هیس! نی نی خوابیده	کلام محتوای کلام تعلیم حکمت	سکوت	قید کلمه	روی صندلی نشستم بسم الله را گفتم، صلوات را هم بچه‌ها فرستادند که... برای کنترل بیشتر روی خودم، ۳۰ ثانیه‌ای <u>سکوت کردم</u> ... جواب داد...
چشم بادومی! بادوم میخاد	نطق تادیب نطق بر مبنای فطرت پیشگیری از لوش شدن	بغض فروخته	قید	<u>بغض فروخته ام</u> اکنون احتمالاً از ناحیه گلو و پشت بینی به سینه منتقل شده بود...
عینک ذره بین بابابزرگ	حواس ایجاد آزادی در تجربه انواع بازی با تاکید بر تمرکز	احساس حضور میخ کوب شدن	تاکید	چشمام بازتر شد... دیدم امشب ترکیب جمعیت کمی متفاوت تره... تعدادی از بچه‌های دبستان و حتی کوچکتر هم بودند... کار خیلی سختیه هم مربی باشه هم بچه‌ها توی رده‌های سنی مختلف... تو هم نخواهی کسی بیرون از جلسه بمونه... و همه <u>احساس حضور</u> داشته باشند...
	حواس ایجاد آزادی در تجربه توجه به کمیت و کیفیت احساسات	صدای چیپس نگاه تعجب آمیز	تاکید	گفتم: <u>بچه‌ها هر کسی به یک صدایی حساسه</u> ... در حال صحبت بودم که یکی از بچه‌های دیر رسیده، بدون اینکه به من نگاه کنه اومد توی جلسه... روش اون ور بود... که پشت میکروفون گفتم... چیپس... توی یک لحظه برگشتن و <u>نگاه تعجب</u> <u>آمیز</u> اون به من و انفجار جلسه از خنده باهم یکی شدند... لحظاتی با تعجب نگاه نگاه میکرد که گفتم سلام... لبخندی زد و با حالتی بین شرمندگی و احترام نشست...



“ ۴۹. خانم ”
قاسم پور



موضوع: توجه دادن به انواع صدا در طبیعت	حواس ایجاد آزادی در تجربه توجه به کمیت و کیفیت احساسات	صدای مادرم قلب مو از جا در میاره توجه به صدا	لحن کلمه	گفتم ببینید بچه‌ها بعضی صداها هست که آدمها نسبت به اون واکنش نشون میدهند... و سریع توجه میکنند... مثلا من الان که نزدیک چهل سالمه یکی از بزرگترین حساسیت هام شنیدن صدای مادرمه... حالا من مرده شما زنده آگه یه روز شهید شدم و دراز به دراز توی همین جلسه منو بیارید اگر مادرم صدام کرد و دیدید از این پهلو به او پهلو شدم... تعجب نکنید... بچه‌ها <u>لحن مادرم قلبمو از جا در میاره... حتما شما هم اینطوری هستید...</u>
			تاکید کلمه	امشب میخوام با این صحیفه فاطمیه س که دستمه <u>یک معجزه دیگه نشونتون بدهم...</u> میخوام اگر بشه و خدا توفیق بده... صدای مادرمون حضرت زهرا س رایک جوری بشنویم که قلبمون از جا کنده بشه...
		شروع طوفانی	تاکید قید	بچه‌ها بهت برشون داشته بود... اصلا دلم نمیخواست جلسه یک همچین <u>شروع طوفانی</u> داشته باشه... اینجوری داشتم جلسه را از آخر به اول می‌آوردم... شایدم از آخر به یک آخری که... ولش کن اصلا دلم نمیخواد به آخر جلسه فکر کنم...
	کلام هنر گفتگو با کودک ویژگی‌های کلام در ارتباط با کودک	مادر قصه‌گو	لحن	گفتم مهمترین جایی که از روی اون <u>میشه صدا و لحن اختصاصی</u> یه مادر رو شنید... جاییه که یک مادر قصه بگه... یک حکایت تعریف کنه... شروع و پایانش مهمه... جمله بندیها... استفاده از کلمات... بچه‌ها منتظر بقیش بودند... من اصلا نمیخواستم جلسه اینطوری بشه... یعنی که چی! اونا هم باید به حرف بیایند...
			کلمه	گفتم ببینم کی <u>توئسته دست منو بخونه...</u> آگه گفتین امشب کجای صحیفه فاطمیه رو میخوام براتون بخونم؟ خیلی زود یکی از بچه‌ها حدس زد میخوام از حدیث کسا بگم... بین خودمون بمونه لجم دراومد... میخواستم لا اقل این سؤال دوری توی جمع بزنه... به روی خودم نیاوردم داشتم براشون...



” ۴۹. خانم ”
قاسم پور



			کلمه تاکید	<p>گفتم حضرت زهرا س سال یازدهم هجرت به شهادت رسیدند...اون ته جلسه شانهای بعضی مربیها شروع به لرزیدن کرد...الان چه سالی هستیم؟</p> <p>یکی از بچهها گفت: ۱۳۹۶ گفتم: این بر اساس تقویم شمسیه...سال یازدهی که گفتم بر اساس سال قمری بود...الان در چه سال قمری قرار داریم...</p> <p>یکی گفت: ۱۴۳۹ گفتم احسنت...با این حساب وقتی میخوایم صدای مادرمون را بشنویم...یعنی داریم صدایی رو که حداقل مربوط به چندسال پیش باشه میشنویم؟ بعد از چند ثانیه یکی گفت: ۱۴۲۸</p> <p>توضیح دادم که هر سال قمری یازده روز از سال شمسی کوچیک تره...بعد برای اینکه جلسه زیاد به ضرب و تقسیم نگذره گفتم واقعا اگر بخوایم بدونیم به سال شمسی صدایی که امشب میشنویم... باید این نکته رو هم توی محاسبه هامون بیاریم...</p> <p>جلسه خوب شده بود...فقط مشکل این بود که چند نفر از بچهها که بیشتر با عدد و محاسبه مانوس بودند درگیر شده بودند...برای درگیر شدن توجه بقیه، باید زودی می رفتیم سراغ اصل مطلب...</p>
			شرط	<p>گفتم قبل از خواندن حدیث کسا، یک روشی را میگم که اگر دنبالش کنیم ان شاءالله به نتیجه مطلوب، یعنی شنیدن صدا و لحن حضرت زهرا س دست پیدا میکنیم... اونم اینه که هر قطعه از صحبتها و تعبیرهای ایشان ما رو به کجا می بره و تا کجا پرتاب میشیم...</p>
موضوع مهمان	کلام محتوای کلام مراقبت از روابط خانوادگی و دوستی	مهمان	قید	<p>مثلا ببینید می فرمایند <u>روزی از روزها پدرم حضرت رسول ص به منزل ما آمد...</u> یعنی الان ما کجا رفتیم؟ یکی از اون ته مجلس گفت: مدینه در خانه حضرت زهرا س...</p> <p>یک جوری شدم به نظرم <u>هواشناسی باید توضیح بده</u> که توده هوای انتقال یافته از گلو به سینه... چرا داره دوباره به گلو بر میگرده...</p> <p>گفتم آفرین! همینجوری میریم جلو...متن عربی رو میخوندم و ترجمه می کردم و از بچهها می پرسیدم الان کجا هستیم؟؟؟</p>



“ ۴۹. خانم ” قاسم پور



موضوع سلام کردن	کلام محتوای کلام مراقبت از روابط خانوادگی و دوستی	سلام	تاکید لحن	حضرت رسول <u>سلام کردند</u> و من... یعنی راوی ماجرا... حضرت زهرا س، گفتم: <u>علیک السلام</u> . حضرت رسول ص فرمود: من در بدنم احساس ضعف و بیماری میکنم... راوی ماجرا فرمود: <u>به خدا پناهت می دهم از</u> <u>ضعف... الان کجاییم؟</u> صدایی از بچه ها نیامد... یکی از مربی ها گفت: پیش خدا... با اشاره سر تأیید کردم. و ادامه دادم..
موضوع معرفی توجه به اسم خانوادگی	کلام محتوای کلام	دوختن کساء یمانی (نام، نام خانوادگی)	لحن	حضرت رسول فرمود برای من کسای یمانی را بیاور و روی من بینداز؛ احتمالاً نشسته بودند و در حالتی که به دیوار تکیه داده اند میخواستند سرشان را به دیوار بگذارند و چشم ها را ببندند... نمیخواستند به خواب عمیق بروند... خوب حالا کجاییم؟ یکی گفت: داخل خونه حضرت زهرا س؛ او یکی گفت یمن... کنار کسایی که در حال دوختن کساهای یمانی هستند... از ریزبینیش خوشم اومد و خیالم راحت شد که جلسه روی غلطک افتاده و خوب جلو میره...
مثل ماه شدی!	نطق پرورش خیال قصه گویی	ماه آسمون	لحن	فرمود: کسا را روی ایشان انداختم و خودم کناری به تماشای حضرت رسول ص ایستادم... <u>صورتشان مثل ماه تمام میدرخشید</u> ... تا اومدم پپرسم الان کجا هستیم؟ یکی گفت توی آسمون جایی که ماه کامل هست... گفتم عجب!!!
چراغ خونه	کلام محتوای کلام استفاده از کلمات طیب	چشم	قید	ادامه دادم: ساعتی نگذشت که فرزندم حسن اومد... گفت: سلام مادر... گفتم: <u>علیک السلام ای نور چشمم</u> ... پرسیدم بچه ها الان کجاییم؟ وسطای سؤال پشیمون شدم... چون خیلی سخت بود... خوبی حضور سنین مختلف همینه... یکی از بزرگترا گفت: چشم حضرت زهرا س که از رطوبت شوق برق میزنه... من هم حرفش رو تکمیل کردم که اون درخشش امام حسنه... با سر تکان دادن تأیید کرد...
خونه مای باغه!	کلام، محتوای کلام استفاده از کلمات طیب	باغ میوه درخت	قید	ادامه دادم: سلام بر توای نور چشمم و <u>میوه دلم</u> ... تعبیر میوه دل ما رو کجا میبره؟ از اون وسطا یکی گفت <u>درخت</u> ... گفتم آفرین یعنی قلب حضرت زهرا یه باغه که اون باغ درخت داره درختش میوه داره و میوه اون امام حسنه ...



” ۴۹. خانم “ قاسم پور



هر گلی بویی داره	کلام محتوای کلام استفاده از کلمات طیب		تاکید کلمه	ادامه حدیث را خواندم برای تند تر کردن ریتم جلسه مجبور شدم توقف هایم را با فاصله انجام بدم و بچه‌ها یکجا جواب بدهند. امام حسن فرمود: مامان من از نزد تو استشمام عطر خوب میکنم... انگار که رایحه جدم رسول خدا باشه... گفتم بله پدر بزرگ تو زیر کساست... پس امام حسن به سمت کسا رفت و فرمود: سلام پدر بزرگ... ای رسول خدا ص آیا اجازه میدی منم بیام پیشت زیر کسا؟ رسول خدا فرمود: علیک السلام فرزندم وای صاحب حوضم... بهت اجازه دادم... پس امام حسن ع وارد کسا شد... بچه‌ها الان کجاییم؟ کنار دستم یک نفر گفت: توی کسا... گفتم: شاید! ولی بهتره صبر کنیم با قصه‌گو که همون مادرمونه بریم اونجا... یکی دیگه گفت: حوض آفرین: پس باید بگیم توی بهشت اونجاییش که حوض پیامبر هست و امام حسن ع را همیشه اونجا ملاقات کرد...
آینه‌ی آسمون		حوض		
			قید	توده هوای کم فشار همینطور بین آسمون گلو و پشت بینی و آسمون سینه در گردش بود... حال این لحظات اصلا قابل وصف نبود.
موضوع: تمثیل خانواده به درخت	نطق پرورش خیال قصه‌گویی	قصه‌گو	کلمه	قصه‌گو قصه را اینجوری ادامه میده که لحظاتی نگذشت که فرزندم حسین آمد و روبه من کرد و گفت: سلام مامان؛ گفتم علیک السلام ای نور چشمم وای میوه دلم... بچه‌های کوچکت حرفم را قطع کردند و با هم و در هم میگفتند: یکی گفت اشک چشم حضرت زهرا که به خاطر امام حسین... اون یکی گفت اشک چشم نه نور چشم...
		اشک	کلمه	گفتم هر دوتا درسته یک جور اشک داریم که گرمه وقتی گرمون بگیره توی چشم جمع میشه... یه مدل سردشم هست که از شوق در میاد و باعث میشه چشم آدم برق بزنه... اون یکی گفت: آقا قلب حضرت زهرا باغ بهشته که درخت داره درختش میوه داره میوه‌اش هم امام حسین... دلچسب بود...



“ ۴۹. خانم ”
قاسم پور



گریه‌ی آسمون الان بهاره یا پاییزه؟	نطق پرورش خیال ی‌ی‌وگ‌مصق	ابر بهار گریه کردن ندی ززل	قید لحن	توده هوا کار دستم داد... مثل ابر بهار گریه کردم... از شوق... انگار یکی که زورش زیاد باشه دو دستی منو بگیره و هی تکونم بده... همین طوری میلرزیدم... جلسه از دست رفت بزرگترها با صدای بلند گریه کردند... ثانیه‌هایی بعد بحث رو ادامه دادیم...
سوگلی خونه	نطق تادیب نطق بر مبنای فطرت رابطه کریمانه با فرزند		قید	امام حسین گفت: مامان چقدر اینجا پیش تو خوش عطر شده... انگار که رایحه جدم رسول خدا باشه... بهش گفتم آره جدت و داداشت زیر کسا هستند... پس حسین رفت نزدیک کسا و گفت: سلام باباجون! سلام ای کسی که خدا انتخابش کرده... به من اجازه میدی منم با شما دوتا زیر کسا باشم؟ حضرت رسول فرمود: علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم... خوبی هیئت اینه که به بچه‌های کوچولو هم لازم نیست بگی شفاعت چیه... فقط پرسیدم بچه‌ها با امام حسن که رفتیم بهشت اونجایی که حوض داره الان با امام حسین کجا رفتیم؟ یکی از بچه‌های دبیرستان جواب داد قیامت... اونجا که آدما باید نجات پیدا کنند... علیک السلام ای فرزندم وای شافع امتم... بهت اجازه دادم پس حسین ع هم داخل کسا شد.
داستان‌هایی از قهرمان‌های واقعی عنوان: بابای شجاع من	کلام محتوای کلام تعلیم داستان	قهرمان	لحن تاکید	در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد... <u>لحن قصه‌گو</u> اینجا حماسی میشه... چون هم از کنیه حضرت... اون اسم رسمیه... داره استفاده میکنه و هم خود کلمه علی بن ابیطالب رو به طور خاصی به کار میبره... یعنی با افتخار داره حرف میزنه... این حرف یعنی الان ما رفتیم کجا...؟ سکوت شد بعد از چند ثانیه یکی گفت: صحنه‌های جهاد...
قصه بی کلام مثل کمیک استریپ مصور				بچه هارو اینقدر حاضر الذهن ندیده بودم... رو به جمع گفتم <u>لال و بی ایمون</u> از دنیا نری بلند بگو باریک الله... همه بایک ملاحظت خاصی یکصدا گفتند: باریک الله...



” ۴۹. خانم قاسم پور “



موضوع: پرنده‌ای که غذا دهن جوجه‌اش میزازه	نقش پدر نزدیک ساختن کودک به اسم رازق شناخت ویژگی‌های رازق	پدر	قید لحن	در این موقع بود که ابوالحسن علی بن ابی طالب اومد، و فرمود: سلام بر توای دختر رسول خدا!!!! گفتم: علیک السلام ای <u>ابوالحسن ای امیرالمؤمنین...</u> یکی دست بلند کرد؛ اشاره کردم بگو...گفت: رفتیم پیش مؤمنین که همشون امیر دارند...یه جوری نگاهش کردم که یعنی <u>آخه من به تو چی بگم...نیم وجبی!!!</u> با چشمام میخواستم بخورمش...
قصه باد و پرچم	کلام محتوای کلام تعلیم داستان	پرچم	کلمه	قصه رو از زبان قصه‌گو ادامه دادم که : ...امیرالمؤمنین گفت: ای فاطمه من از کوی تو استشمام عطر خوبی میکنم انگارکه رایحه برادر و پسر عمویم رسول الله باشد...گفتم بله اینجاست کنار دو فرزندت زیر کساء...علی ع رفت به سمت کساء و گفت: سلام بر توای رسول خدا...به من اجازه می‌دید پیام زیر کساء؟ به او گفت: علیک السلام ای <u>برادرم و وصی و جانشینم و علمدارم...</u> به تو اجازه دادم...پس علی ع داخل کساء شد. پرسیدم: قصه‌گو ما رو کجا برد؟ یکی از مربی‌ها دست بلند کرد و گفت از علمدار میفهمیم که میدان جهاده..
موضوع: بچه‌ای که توی چادر نماز مامانش میره مهمونی	حواس ایجاد انس با معنویات انس	افراد خانواده زیر یک چادر	کلمه لحن	گفتم: حالا دیگه وقت رفتن ما زیر کساء...باکی میریم؟ باقصه‌گو... بعدش خودم رفتم به سوی کساء و گفتم: سلام بر تو باباجان ای رسول خدا ص به هم اجازه می‌دهید با شما به زیر کساء بیایم؟ گفت: علیک السلام ای دخترم وای <u>پاره تنم</u> به تو اجازه دادم. پس داخل کساء شدم... خوب حالا اینجا کجاست که ما رفتیم؟ هر کس از گوشه‌ای گفت زیر کساء گفتم جایی که هم رسول خدا و هم امیر مؤمنین و هم حضرت زهرا و هم امام حسن و امام حسین علیهم السلام در نزدیکترین فاصله هم هستند...



“ ۴۹. خانم ”
قاسم پور



زیر گنبد کبود	حواس ایجاد انس با معنویات انس	گنبد	تاکید	حالا باز هم بقیه‌اش را از زبان مادر قصه‌گو بشنویم: وقتی همه کامل زیر کسا جمع شدیم، پدرم رسول خدا ص، دو طرف کسا را جمع کرد و با دست راستش به آسمان اشاره کرد و گفت: ای خدا اینها اهل بیت من و نزدیک من هستند؛ گوشتشان گوشت من و خونشان خون من است... یکی گفت رفتیم پیش خدا... تأییدش کردم و گفتم شکلی که حضرت رسول ص از کسا درست کردند، شبیه گنبد زیارتگاههاست هر وقت گنبد دیدید یادش بیفتید... بعد ماجرا را ادامه دادم...
وقتی مامان خوشحاله منم میخندم	حواس، ایجاد انس با معنویات انس	موضوع: رشته محبت	شرط	مرا به درد آورده هر کسی که آنها را به درد بیاورد، و مرا غمگین کرده، کسی که غمگینشان کند.
موضوع: تحریک ذائقه به دوست داشتنی‌ها و کراهت از دوست نداشتنی‌ها با تصویر	نطق آموزش‌های هدایت شده توجه به رغبت‌ها	موضوع: دوست و دشمن	شرط	سر جنگ دارم با کسی که با آنها جنگ داشته باشد و سر صلح دارم با هر کسی که با آنها سلم باشد... دشمن دشمنان آنهایم و دوست دوستانشان؛ آنها از من هستند و من هم از آنهایم پس صلوات و برکات و رحمت و غفرانو رضوانت را بر من و بر آنها قرار بده... و از آنها پلیدی را دور کن و پاکیزه‌شان بدار...
خانواده پنج انگشت (تصویر دست شبیه درخت)	حواس ایجاد انس با معنویات انس	اسم پنج تن	تاکید	حالا راوی از یک جایی صحبت میکنه که نشون دهنده جایگاه خودشه... اگر پرسیم الان کجاییم... باید بگیم بازم پیش خدا جایی که اوامرش رو به ملائکه بشنویم... پس خدای عزوجل فرمود: ای فرشته‌های من وای ساکنان آسمانهایم... من آسمان را بنا نکردم و زمین را نگستردم و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیاوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای محبت این پنج نفر کسانی که زیر کساء هستند. بچه‌ها خودشان یکی یکی میگفتند... قصه‌گو با کلماتش ما را تا کجاها برد... تا آسمان؛ تا زمین؛ تا ماه؛ تا خورشید؛ تا کهکشان؛ تا دریا و تا کشتی...



” ۴۹. خانم “
قاسم پور



آقا اجازه؟	نطق تادیب نطق بر میثاق فطرت آموزش اذن	اجازه گرفتن	قید	امین یا همان جبرائیل پرسید: ای خدا چه کسانی زیر کسا هستند؟ خدای بزرگ گفت: آنها اهل بیت نبوت و معدن رسالت هستند. آنها فاطمه و پدرش و همسرش و بسرانش هستند. جبرئیل گفت: ای خدا <u>اجازه میدی بر زمین فرود بیام</u> و ششمین نفر آنها باشم... خدا گفت: بهت اجازه دادم.
		معدن	لحن کلمه	خیلی وقت بود که دیگه کسی دست بالا نمیبرد بچه‌ها هر جایی که قصه‌گو اونها رو برده بود رو می‌گفتند؛ وسط صحبت‌های اخیر هم یکی با صدای بلند گفت <u>معدن رسالت</u> ... اونقدر صدایش بلند بود که همه خندیدند.
موضوع: طبیعت و معرفی پدیده ها	حواس ایجاد آزادی در تجربه یادگیری اکتشافی	آسمان زمین ماه خورشید کهکشان دریا کشتی	تاکید کلمه	جبرئیل نازل شد و گفت: سلام بر تو ای رسول خدا، خدای بلندمرتبه به تو سلام میرساند و از تو به <u>تحیت و کرامت</u> یاد میکند و میگوید: <u>قسم به عزت و شکوه من</u> آسمان را بنا نکردم و زمین را نگسترده و ماه را نورانی نکردم و خورشید را تابان نکردم و کهکشان و فلک را به گردش در نیآوردم و دریا را جریان نبخشیدم و کشتی را روان نکردم به جز برای شما و به خاطر محبت شما. و به من اجازه داده که با شما داخل شوم... ای رسول خدا من اجازه دارم؟ رسول خدا فرمود: و علیک السلام ای امین وحی خدا... معلومه که اجازه داری... به تو اجازه دادم.
موضوع: ایجاد رغبت به پاکی و کراهت از ناپاکی با نمونه‌های ملموس و تصویر	حواس آموزش مهارت‌های جسمانی مهارت‌های مربوط به سلامتی و نظافت	پاکی آب	کلمه	قصه‌گو میگه جبرئیل هم به ما اضافه شد. و گفت: خدا شما اهل بیت را <u>پاک مطلق</u> قرار داده است خدا به شما وحی کرده و میگوید انما یریدالله لیزهد عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا بچه‌ها <u>قصه‌گو ما رو برد جایی که وحی اتفاق میفته</u> ... الان ما اونجاییم...



“ ۴۹. خانم ” قاسم پور



موضوع: بازی‌های بچه گانه در حرم	حواس ایجاد انس با معنویات انس دهی با مناسک و عبادات و...	جمع و محفل گروه	تاکید کلمه	علی به پدرم گفت: ای رسول خدا قیمت و فضیلت این جمع شدن ما زیر کساء چقدره؟ پیامبر گفت: <u>قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید...</u> کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه بر اونها <u>رحمت</u> نازل میشه و از ازدحام ملائکه پوشیده میشن و ملائکه برای اونا <u>استغفار</u> میکنند تا وقتی که پراکنده بشن...
درِ خونه‌ی خدا	کلام محتوای کلام دعا برای دیگران	مسجد کعبه	تاکید کلمه	علی گفت: چه باحال... به خدا اینجوری ما و شیعه‌هامون <u>رستگار شدیم</u> به رب کعبه قسم... یکی از مربی‌ها گفت: این کلمه فزنا و رب الکعبه... آدم رو می‌بره هم کعبه و مسجد الحرام... هم مسجد کوفه... گفتم چرا مسجد کوفه؟ گفت: آخه وقتی علی ع ضربت خوردند... گفتند فزت و رب الکعبه... صدای گریه دو سه نفر از بچه‌های دبیرستانی به گریه بلند شد... گفتم ظاهراً این جمله تکه کلام علی ع بوده چون به جز این دو مورد بازم توی همین قصه از این عبارت استفاده میکنند... ادامه دادم... قصه‌گو میگه: پیامبر برای بار دوم گفت: ای علی، قسم به آن کسی که من را به حق پیامبر قرار داد و به رسالت و نجوا برگزید... کسی این ماجرا را در محفلی از محافل زمین که در آن جمعی از شیعیان ما و محبین ما باشند نقل نمیکنه مگر اینکه هر گرفتاری بینشون باشه گرفتاریش رو خدا برطرف میکنه... و غم گرفته‌ای نیست مگر اینکه خدا دلش رو باز میکنه... و <u>طالب حاجتی</u> نیست مگر اینکه خدا حاجتش رو برآورده میکنه... پس علی گفت: به خدا که اینجوری ما رستگار شدیم و به سعادت رسیدیم و شیعه‌های ما هم رستگار شدند و به <u>سعادت</u> رسیدند در دنیا و آخرت؛ به رب کعبه قسم...



” ۴۹. خانم “ قاسم پور



بیابشمریم...	حواس ایجاد آزادی در تجربه انواع بازی با تاکید بر تمرکز و تفکر و فعال شدن عواطف و حواس		قید	<p>قصه به سر رسید یاد تون که نرفته قرار بود چی کار کنیم... میخواستیم از شکل قصه گفتن حضرت زهرا س صدای ایشون رو بشنویم... همون صدا که قلبمون رو از جا در میاره... خواهش من اینه توی این دو سه دقیقه‌های که سکوت میکنیم اول یه مرور کنید و بشمرید... هرکسی به من عدد بده قصه‌گو مارو چند جا برده... کسی که بیشترین عدد رو بگه زحمت میکشه پشت میکروفون دونه دونه شون رو برای همه بیان میکنه...</p> <p>سکوت شد... چراغها رو هم خاموش کردند... بعد از دقایقی پرسیدم: یکی گفت دوازده تا! او یکی هیجده تا او یکی ۱۰ تا... البته میدونستم حافظه یاری نمیکنه آدما بدون یاد داشت همه رو یک بار بشمرند و یکبار دیگه هم بازگو کنند... یکی که بیشترین تعداد را حساب کرده بود، گفت و باهم از آخر ۲۶ تا شمردیم:</p>
موضوع: ایده از زندگی اهل بیت مثل بازی‌های نوه و پدر بزرگ	حواس الگوسازی شکل دهی به خزانة رفتاری و گفتاری کودک	”	کلمه	<p><u>محراب</u> مسجد کوفه، <u>مسجد الحرام</u>، <u>جمع</u> محبین و شیعیان، جایی که وحی اتفاق می‌افته، <u>زیرکسا</u>، <u>معدن</u>، <u>بیت</u> اهل بیت، <u>آسمان</u>، <u>زمین</u>، <u>ماه</u>، <u>خورشید</u>، <u>کهکشان</u>، <u>دریا</u>، <u>کشتی</u>، <u>پیش</u> خدا و نزد ملائکه، <u>شکلی</u> شبیه <u>گنبد</u>، <u>صحنه</u> <u>جهادهای</u> علی^ع، نزد فاطمه س، <u>جمع</u> مؤمنین که امیرشان علی ع است، <u>قیامت</u> نزد امام حسین، <u>بهشت</u> کنار <u>حوض</u> نزد امام حسن، <u>قلب</u> فاطمه س که یک <u>باغ</u> که <u>باغش</u> <u>درخت</u> <u>داره</u> <u>درختش</u> <u>میوه</u> <u>داره</u> یکیش امام حسنه یکیش امام حسین، چشم حضرت زهرا که نورش امام حسنه، چشم حضرت زهرا س که نورش امام حسین، یمن جایی که <u>کسا</u> میدوزند.</p>



“ ۴۹. خانم ”
قاسم پور



موضوع: ای ده از قصه‌های انبیاء مثل قالیچه‌ی س لیمان	نطق پرورش خیال قصه‌گویی	خیال پردازی	قید تاکید	گفتم: بچه‌ها صدای مادر ما یک صداییه که انعکاسش تا این جاهایی که اسم بردیم میرسه... و ما رو به اونجاها می‌رسونه... دیدید که همشون پاک بودند و باشکوه... <u>قصه باید پاک باشه یعنی وقتی ذهنمون رو جایی برد... اونجا جای خوبیه... حرف‌ها هم حرف‌های محبت آمیز و خوب بود... خوب و پاک صدای مادر ما معجزه میکنه... فقط کافیه قصه‌ای رو که با صدای قشنگش تعریف کرده، جایی تعریف کنی...؛ اونجا پراز رحمت و ملائکه میشه و همه گرفتاریها و غمها و حاجت‌ها رو برطرف میشه... به این میگن قصه...</u>
موضوع: ماجرای خوابیدن یک خانواده یک شب تابستان در پشه بند در حیاط	نقش پدر نزدیک ساختن کودک به اسم رازق انس و محبت	استراحت یک پدر و جمع شدن بچه هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می‌اندازه	لحن	<u>یه اتفاق خیلی ساده مثل استراحت یک پدر و جمع شدن بچه هاش زیر چیزی که برای استراحت روی خودش می‌اندازه بود... ولی سر از عرش خدا درآورد و خاصیت گره‌گشایی از همه مشکلات...</u>
قصه‌ی روز بارونی	حواس ایجاد آزادی در تجربه محیط	بارون	قید	یک اتفاق مهمی امشب افتاد... بچه‌ها صدای مادرمون رو شنیده بودند... نه.. بلکه خودشون قصه‌گو شده بودند... صداشون آهنگ همون صدا رو گرفته بود... طبق اعلام هواشناسی تا دقایقی بدون گفتن هیچ جمله کلامی <u>هوا بارونی بارونی بود...</u>



« ۴۹. خانم قاسم پور »



به نام خدا

موضوع داستان: اجازه گرفتن

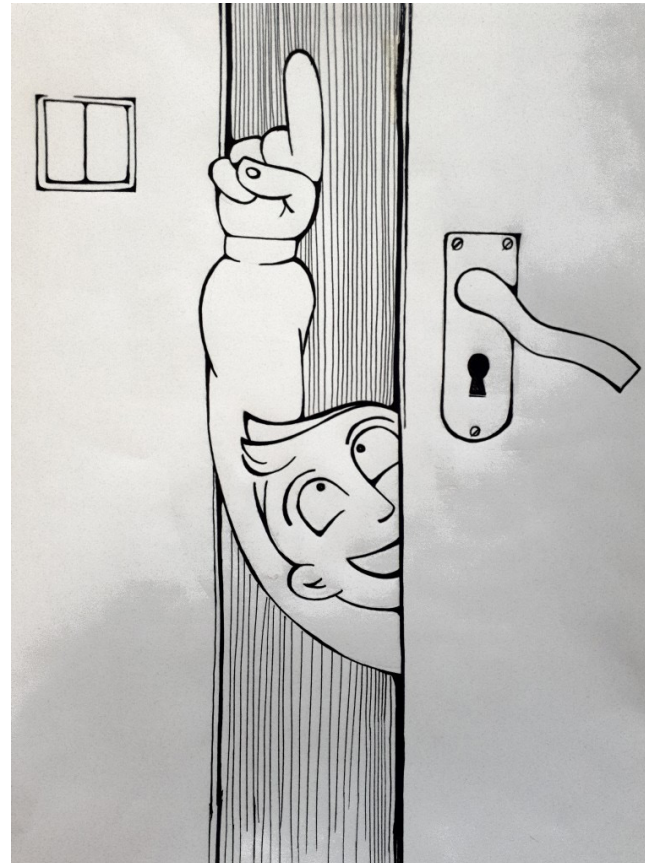
آقا اجازه!

امروز مهمون اومد خونه مون، مامان در را باز کرد و گفت: بفرمایید تو

وقتی میخواست بیاد تو خونه گفت: با اجازه!

نوروز که میاد همیشه میریم زیارت، وقتی میریم حرم، بابا جلوی در خم میشه و میگه با اجازه!

ی روز مامان وقتی میخواست در کیف بابا رو باز کنه، بهش گفت: با اجازه!



خواهرم از من بزرگتره، هر وقت میخواد بره سر کمد مامان میگه: مامان اجازه!

مامان بهم میگه: هر وقت میخای در اتاق باز کنی بگو: با اجازه!

من فهمیدم درها فقط با کلید باز نمیشن، با اجازه همیشه بازشون کرد!

امروز مامان من را آورد دبستان، در کلاس را باز کردم و گفتم: آقا اجازه!

